UNIVERSAL
LIBRARY
OU_228954
UNIVERSAL
LIBRARY

بعون خلاق العلوم والمکان وجاعل زمین وزمان

مقطعات

دیوان عرفی

در مطبع منشی نول کشور واقع کانپور منطبع گردید

اطلاع

اِس مطبع مین ہر علم و فن کی کتب موجود ہین شائقین کو فہرست مطول سے جو علٰحدہ موجود ہے اور درخواست کرنے سے مل سکتی ہے معلوم ہو سکتا ہے کہ قیمت اس سال مین نہایت ارزان مقرر ہوئی ہے ہم صرف کتب کلیات و دواوین و قصائد و تذکرہ شعراء و قصص نظم و نثر وغیرہ ذیل مین درج کرتے ہین ناظرین اور شائقین ملاحظہ فرماکر خط کافی و بہرہ وافی اوٹھاوین۔

کلیات و دواوین و قصائد

کلیات حزین یہ مجموعہ نوادر روزگار سے ہے جسمین چند رسائل ہین۔

۱۔ سوانح عمری حضرت مصنف ۲۔ تواریخ سلاطین ۳۔ قصائد فخیہ ائمہ اطہار علیہم السلام ۴۔ دیوان مصنف ۵۔ مثنویات صفیر دل و چمن انجمن ۶۔ مثنویات خرابات ۷۔ فرہنگ نامہ ۸۔ تذکرۃ العاشقین مصنفہ شاعر عدیم النظیر وحید العصر شیخ محمد علی حزین۔

کلیات خاقانی جسمین قصائد عربی فارسی و غزلیات و رباعیات کا پورا ذخیرہ ہے ایسا کلیات اس جامعیت کے ساتھ کمیاب ہے جو اس مطبع مین منقش ہوکر مع حل معانی اشعار عربی کے دو جلد مین چھپا ہے۔

کلیات مرزا بیدل اس کلیات مین چار کتابین ہین

۱۔ دیوان بیدل۔ غزلین مع بے دیفون کی۔

۲۔ عناصر بیدل۔

۳۔ رقعات بیدل۔

۴۔ نکات بیدل۔ نتیجۂ طبع شاعر نازک خیال مرزا عبد القادر بیدل تخلص۔

دیوان بیدل فقط نقل از نسخہ قلمی محررہ ولایت ایضاً

کلیات سعدی شیرازی جسمین رسائل ذیل ہین

۱۔ دیباچہ کلیات۔

۲۔ کریما۔ مخمسی۔

۳۔ گلستان۔ 〃 ایضاً

۴۔ بوستان۔ 〃 ایضاً

۵۔ قصائد عربیہ و فارسیہ و مراثی و ترجیعات۔

۶۔ طیبات و بدائع و خواتیم و غزلیات قدیم و مقطعات و مماحیات و مثنویات و قطعات و رباعیات و مفردات و ہزلیات۔ از نتائج طبع حضرت مصلح الدین سعدی شیرازی۔

کلیات نظم غالب میرزا اسد اللہ خان غالب دہلوی۔

انتخاب کلیات عناصر خسرو اسمین چار دیوان ہین

۱۔ دیوان تحفۃ الصغر۔ صغر سن کا کلام ہے۔

۲۔ دیوان وسط الحیات عنوان شباب کا کلام

۳۔ دیوان غرت الکمال جو کمال عمر چالیس برس مین

۴۔ دیوان بقیہ نقیہ۔ کلام ہنگام پیری۔

یہ کلیات ایک انتخاب ہر چار دیوان روشن مطبع مشہور صاحب کمال ملقب بہ طوطی ہند حضرت امیر خسرو دہلوی ہے۔

کلیات جامی تصنیف ملا عبد الرحمن جامی۔

کلیات نظیری نیشاپوری۔ از خوش فکری ملا نظیری نیشاپوری۔

کلیات ظہیر فاریابی تصنیف صدر الحکما ابو نصر فاریابی

دیوان ظہیر فاریابی تصنیف ایضاً

دیوان صائب کامل۔ از مرزا محمد علی صائب تبریزی۔

ایضاً۔ انتخاب دیوان۔

دیوان حافظ محشی خوشخط از انکشاف طبع

بسم الله الرحمن الرحیم

ردیف الالف

تحفهٔ مرهم نگیرد سینهٔ افگار ما
سایهٔ گل پر نتابد گوشهٔ دستار ما

باعثی دارد رواج بحکه کوتاه زیرکو
تا به بندد صد گره بر رشتهٔ زنار ما

مالب لوده بهر توبه بخشائیم لیک
بانگ عصیان میزند ناقوس استغفار ما

آتش افروزیست هجر یم و هرگز کس ندید
جوشش تمثال قناعت بر لب اظهار ما

مرحبا ای چارهٔ آسان پسند کاهلی
ناخنی بیش تیز داری بر سر دشوار ما

ساکن میخانه ما باش عرفی زانکه نیست
چشمهٔ نور بصفا در سایهٔ دیوار ما

نی مهر و ستدارم نه کین دشمنان را
یک طور دوستدارم همه مهربانرا

غم میکشد عنانم من هم شتاب دارم
از هم دعا بگویید یاران شتابدارا

مستانه گر بتازم علیم مکن فراموش
گر می دهد بهر کس نرمی دهد عنانرا

شوق موسی چه که آن مه چو برآید بر بام
مشعل طور کمند فلکن بام ست اینجا

در حرم ذکر بتے دیر نشین خاص منست
للّٰه الحمد که این زمزمه عام ست اینجا

عشق بنشست نه پا در ره جویائی قرب
زاغ اندیشه همان کبک خرام ست اینجا

سر تقدیر دران نشأ شد نه بگوش
سر این مسئله نکشای که خام ست اینجا

عرفی
از هر دو جهان می مدالا درد دست
همه جا دختی از نست که رام ست اینجا

بجز رفتن بلا مرهم مباد اسینه ریشانرا
عداوت باد دل من باد زهر آلوده نیشانرا

بمن بیگانگان را کے دل هم صحبتی ماند
که با من صحبت غم می کند بیگانه خویشانرا

دمی صد چشمهائی از دلم سر اند و شادم
که محکم نیست ایمان محبت صبر کیشانرا

نه با من بانکی از اهل دل خود دوستی میکن
ولی در کار هست آخر سر زلف پریشانرا

عذاب دوزخ آشامان بآتش خون کند ایزد
مگر در سینه آسودگان اندازد ایشانرا

عرفی
برو عرفی بکوی بیغمان پیر مرده مرهم
که اینجا با نمک هم نیست الفت سینه ریشانرا

گفت و گوی غم یعقوب بود پیشه ما
بوئی پیراهن یوسف دهد اندیشه ما

اندران بیشه که با شیر دمم آفت تیست
روبه از بی جگری رم کند از بیشه ما

کوهکن صنعت تا داشت ولے فرق بسے ست
قوت بازوی دل می طلبد تیشه ما

در دل ما غم دنیا غم معشوق شود
باده گر خام بود پخته کند شیشه ما

عرفی
فسانه تراشی بخوبی بفرو خت
للّٰه الحمد که آزاد شد از پیشه ما

بشنو ترانهٔ عشق ای بلبل بلاغت
بیدار ساز گوشت در خواب کن نوا را

خشتم ببست افگند در بیش درد و محنت
سلطان نگار لاغر بخشد ملاز ما را

عرفی نگر دصید دی دشت معرفت لیک
بنشاند بر بناوک بربسته زه کمان را

از بس که در معاونه دیدم مثالها
عاجز شدم ز کشف تگرگ احتمالها

با آنکه هیچ مطلب ممکن روا نشد
دلخوش نمیکنیم مگر از محالها

آنجاست برگ عیش هر سو فشانده اند
پروانهای سوخته پر با و بالها

مشغول در دخویش جهستان عشق باش
همدرد همنشین عنان نیست حالها

در ملک عشق هر که شفا یابد از مرض
رسوای خلق گردد گویند سالها

صد ره کشود دیدهٔ دل بشناخت عیش عقل
با آنکه آشنا نشده بود از مثالها

گه گه فتد ز طاق دل دوستان دمی
خورشید را زیان نرسد زین زوالها

عرفی دگر با انجمن بیغمان نشست
کز جام جم شراب کند در سفالها

بر هر تشنه لبم با شکر چکار مرا
در از باد شبم با سحر چکار مرا

مرا نشاط تماشا بس از بهشت وصال
بقیمت کم و بیش قمر چکار مرا

ز بهر کاوش دل اهل درد نیش طلب
من و نگاه تو با نیشتر چکار مرا

مرا فریب دهد ناله و بعشم گوید
ز من ترانه شنو با اثر چکار مرا

ز ناز شربت کوثر نمی چشید م آه
با تش دل و داغ جگر چکار مرا

من دشکستن اخوان بسینه در شب غم
بنغمه سنجی مرغ سحر چکار مرا

هرگز رهم فتاد بصحرای معرفت
با برق در معامله دیدم گیاه را

فرد الخلق تا بنمایم عطای دوست
ثابت کنم بخویش دو عالم گناه را

عرفی طمع مدار ز خوی دوست
در دل نگاه دار سر اسیر آه را

منم که نیامته ام ذوق صحبت غم را
بصبح عید دهم دست عذر شام ماتم را

ز لاف صبر بسی نادمیم طعنه مزن
مروت که ملامت بلاست ملزم را

بلذت ابد از زخم او دلا مفروز
که داد بی اثری انفعال مرهم را

هوائی باغ محبت بغایتی گرم است
که هیچ سبزه ندیده است روی شبنم را

قبول عشق عنانم گرفت عرفی برد
بخلوتی که تصور نبود محرم را

از تو نوشت و داد دل آزمیده را
غمنامهای نشسته و صد رو دریده را

شادم که در طپیدن خاصی فگنده ام
هر ذره از وجود دل آزمیده را

الماس پنجه کس نخراشد در دیار عشق
کانجا بتو تیا نبود صیقل دیده را

آورده ام بکف سر زلفی که برد دلم
شب کرده صبح عاقبتی نادمیده را

عرفی بزیر تیغ مشو مضطرب که هست
اجری و گر شهید بخون ناطپیده را

فارغیم ای عاملان حشر ز احسان شما
کشت و کار ما نمی گنجد بمیزان شما

رندیم ای پیر دیوان جزا نابود
من صبوحی کرده می آیم بدیوان شما

نیست غم ز آلودگی ای سالکان راه عشق
دست کوثر می فشاند گرد ایوان شما

امید مغفرتت بس مرا که هم امروز — که می‌کشند غمت انتقام فردا را
باین جمال چو آئی برون بمحشر عشق — ز کام خلق برم لذتِ تماشا را
لبت بخنده مرا می‌کشد چه بد بختم — که داده خوی اجل بخت من مسیحا را
چو یوسفم گذرد در بهشت بر صف حور — نشان دهم بتو هر گام صد زلیخا را

اگر اجازت عرفی اشاره فرماید
تهی کنم ز گهر گنج رمز ایما را

امید عیش کجا و دل خراب کجا — هوای باغ کجا طایر کباب کجا
بمی نشاط جوانی بدست نتوان کرد — سر و ربابه کجا نشأه شباب کجا
بذوق کلبهٔ رندان کجاست خلوت شیخ — حریم کعبه خلوت کجا شراب کجا
بلائی دیده و دل از پی شتابانم — کسی نگوید ای خان و مان خراب کجا
بلند همتی ذره داغ می‌کندم — وگرنه ذره کجا مهر آفتاب کجا

نوای عشق ابد می‌سرود عرفی دوش
کجاست مطرب و آهنگ این رباب کجا

تا بکی غنچه می‌نوش بیارا ما را — تا بکی پیش بری لمعه شادروانرا
این مرا بس که صد چو تو در دم محو نیست — که تواند ز برد طرح کنی ایوانرا
جمله در کشتی نوح اند حریفان در خواب — ورنه هرگز نشناسند قضا طوفانرا
بخت بارد و قبولت ترسا بچه است — ورنه از کفر ز بوئی نبود ایمانرا
چون اثر در تو کند عشق که اعجاز مسیح — مرده را جان دهد آدم نکند حیوانرا
جنس دین را چه کساد آمده عرفی در پیش — که بجز مرده ز حافظ نخرد قرانرا

صورت حال چون شود بر تو عیان که همچو من
آه که طبل جنگ زد آنکه بگاه آشتی
تا حرم فرشتگان از دل دین تهی شود
ای که کشود جسم جان در طلب حقیقتی
طرف نقاب برفکن پردگی حجاز را

ناز تو جنبش از قلم چهره کشائی راز را
چاشنی ستم دهد لطف الم گداز را
رخصت جلوه بده حجله نشین ناز را

شربت ناز را کند تلخ بکام دلبران +
عرفی اگر بیان کند چاشنی نیاز را

هر دم زند هوس بچراغ دگر مرا
گو بوی گل بسوز دماغم که داده اند
مشتاق شمع طورم و هر دم هجوم شوق
هر محرمی که می کنم از وی سراغ دوست

رسوا کند ز شکوه داغ دگر مرا
از بهر بوی دوست دماغ دگر مرا
آماده میکند بچراغ دگر مرا
محتاج میکند بسراغ دگر مرا

عرفی نوا مجو که حریفان بلبلند
هر دم مکش بنغمه زاغ دگر مرا

در باغ طبیعت بفشردیم قدم را
نوبت بمن افتاد بگویند که دوران
در بحث دل و عشق تصرف نتوان کرد
الماس بود طعنه شنو از جگر ما
در روضه چو با این دهن تلخ بخندم
ما سجده بر سایه دیوار گذشتیم +
عرفی غم دل گر طلب جان کند از تو

چیدیم و گذشتیم گل شادی و غم را
آرایشی از تو بکند مسند جم را
در خون کشد این مسئله برهان حکم را
بیهوده بزهر آب مده تیغ ستم را
لبس غوطه که در زهر دهم باغ ارم را
از بی او بان پرس حرم گاه صنم را
ز نهار بر افشان و مرنجان دل غم را

فغان زجلوهٔ جنت که با سخاوت عشق
ببر فشاندن جان میکند بخیل مرا

دلم زجور خسیسان الم کشد ورنه
نمیگزد ستم مردم اصیل مرا

کجاست عرفی مجنون کین تازیانهٔ او
زکوی عقل بدارد هزار میل مرا

میکش و مست عشوه کن نرگس پرست را
میکدهٔ کرشمه کن گوشهٔ چشم مست را

آمده فوج تازه جلد شهادت ار زرو
خیز و شراب و دشنه ده غمزهٔ میپرست را

خیز و سماع شوق کن چند بحکم عافیت
در شکنی بگوش دل زمزمهٔ الست را

زلف شکن فروش را ابرو دل من متاع کش
یاد زمانه ده زتو قاعدهٔ شکست را

گرم زیارت حرم گشت زبیخودی و لے
یا صنم است بر زبان عرفی بت پرست را

التفاتی نیست با امید مطلوب مرا
مرحمت بایاس باشد خوی محبوب مرا

تا بحال من کند اندیشهای باطنش
پیش او در آتش انداز ید میزاب مرا

زان حجاب افتاد زین غمخانه می نالید برون
دشمنی با خویش تا کے جان محبوب مرا

گفت گوهای دل شورید هٔ ام باطل مدان
بهرهٔ از هوشمندی هست مجذوب مرا

گریه رفو قست کار اتهمتی باعث مشو
ورنه یوسف در گریبانست یعقوب مرا

حسن و ناز و عشوه خواهد هر دم از شرم و ادب
حسن اهلیت دهد آزار محبوب مرا

ناصبوری گر کند عرفی دلم عیبش مکن
ناصبوری شرط اصلاحست ایوب مرا

ردیف الباء الموحده

شهید صوفی طالبان کعبه را گمراه کرد
نو مسلمانی در آمد فوج ایمانی شکست

هر که با آن نامسلمان یک زمان همراه شد
با خدای خویش در هر گام پیمانی شکست

مقابل رنج محبت کس نیاید در وجود
رنگ روی خویش را هر کس به دستانی شکست

تا دل عرفی شکست آشوب در عالم فتاد +
این نه موری بود دینداری سلیمانی شکست

من بلبل آن گل که گلابش همه خونست
مرغابی آن بحر که آبش همه خونست

خونم بگلو ریز که بیمار محبت
آشوب نشانست و بآبش همه خونست

دیوانه عشقیم که این شاهد سرمست
حسنش همه زخمست و بانش همه خونست

گو تر لب خشک و جگر تشنه فرو بند
در بادیه عشق که آبش همه خونست

از صید بخون گشته مپرهیز که صیاد
آرایش فتراک و رکابش همه خونست

آتش چه و سرچشمه کدامست مپرسید
صحرای محبت که سرابش همه خونست

عرفی غم دل باز نپرسی که دل ما
مستیست که در جام حبابش همه خونست

گو زمن دل جمع دار آنکس که با من دشمنست
هر که خود را دوست میدارد بدشمن دشمنست

در حصار عافیت بی ذوق راحت زیستن
آنکه ذوق فتنه دریابد بدامن دشمنست

گوشه معزولست در خلوتگه ارباب راز
دود شمع خلوت ایشان بروزن دشمنست

بس که دیدم جور دشمن دشمنم با جور دوست
آنکه در آتش بود با نار ایمن دشمنست

دوستی با دشمن بی بهره مهر انگیز نیست
دوستی دوستدارم ورنه دشمن دشمنست

بس که در کامم اثر کرده است ذوق اتفاق
با درم باید که زاهد با برهمن دشمنست

حسن جنسی نیست کانرا سیم و زر باشد بها
خان و مان بگذار روانی راز اینجا آنس است

عرفی از اندیشه بیهوده باز آ چاره نیست
مهر تو سبحت با بهشت جاودان با آتش است

خبر عرفی هم از ان کوی که اعزازی هست
از برون رخنه نیازی درون نازی هست

گاه گاهی بدعا یکدو بسا طی در باز
عشق این شیوه ضرورست تمنا بازی هست

پایهای تن بل عشرت بسمو
در مصیبت کده هم مرغ خوش آوازی هست

آتشین بال و پرم دود برآرد ز قفس
گو ندانم که مرا خصلت پروازی هست

جستم دید دهوائی خوش و پرواز گرفت
لیک مسکین چه خبر داشت که شهبازی هست

عرفی آن زلف سبکدست کمندی که مراست
مانده چین بر سر چین از خم اندازی هست

هرگز بگو که کعبه ز بتخانه خوشتر است
هر جا که هست جلوه جانانه خوشتر است

با برهمن حدیث محبت دراست لیک
در دام طایر حرم ایمانه خوشتر است

تسبیح و زهد خوش بود اما درین دو روز
جشن گل است شیشه و پیمانه خوشتر است

گر در بهشت باده کشی فی تنه گل کنند
ساغر کشی بگوشه میخانه خوشتر است

گر شرط دوستی بشناسی بحسن شمع
اول محبت تو به پروانه خوشتر است

در صحبتی که شرم و ادب نیست فیض نیست
زانرو مرو بصحبت بیگانه خوشتر است

با نوش نیش مردم چشمم کرشمهاست
هم صحبتی ببردم دیوانه خوشتر است

کفران نعمت گله مندان بی ادب
در کیش من ز شکر گدایانه خوشتر است

عرفی منال بیهده از دل مگوی و مگو
کز نالهای بی اثر افسانه خوشتر است

کنار گشت و لب چو نغم زبان دارد | میان دایره غم کنار گشت منست

بگیر آینه عرفی ببین سرانجام
که هر چه صورت حال تو سر نوشت منست

خاموشیئ من قفل نهانخانهٔ عشق است | افسانهٔ من گریهٔ مستانهٔ عشق است
دیوانه دل من که در و فتنه نبندد هوش | گنجیست که آرایش ویرانهٔ عشق است
شوریده شد از ناخن عشق این دل صد شاخ | این نیست پریشان صد دانهٔ شانهٔ عشق است
صد دشنه خورد عقل که خاری کشد از پای | اینها گل نیست که بیکاکهٔ عشق است
از منطق و حکمت نکشاید در معشوق | اینها همه آرایش افسانهٔ عشق است
هر شمع که در انجمن دهر برافروخت | گرد اش طوریست که پروانهٔ عشق است

عرفی دل افتاده ام از کعبه چه جوئی
دیریست که او فرش صنمخانهٔ عشق است

زبان نکته فرو ماند و راز من باقیست | بضاعت سخن آخر شد و سخن باقیست
گمان مبر که تو چون بگذری جهان بگذشت | هزار شمع بکشتند و انجمن باقیست
کسی که محرم باد صبا ست میداند | که با وجود خزان بوی یاسمن باقیست
در شکوه بانی جفایت و کون پر شد لیک | هنوز رنگ ادب بر رخ سخن باقیست
نماند قاعدهٔ مهر کو هکن بجهان | دلی عداوت پرویز و کوهکن باقیست

مگو که هیچ تعلق نماند عرفی را
تعلقی که نبودش نخویشتن باقیست

شبم بخفتن و روزم بتر از خانی رفت | غرض که مدت عمرم به بینوائی رفت

آن کعبه روانیم که در بادیهٔ راز
خاموشی جاوید فغان جرس ماست

ادراک امید تماشاگه مردن
در باغ تمنا ثمر پیش رس ماست

مرغان اجابت همه بریان و کباب اند
در باغ دعائی که نشیمش نفس ماست

عرفی کس ما هرگز بود حیله فروشیست
در بی کسی آویزگه بی گفت کس ماست

مست و بدخویم و همصحبت جانانه مست
فتنه انگیز بود آتش و همخانه مست

همه محتاج شرابیم و دوی ساقی عدل
ندهد ساغر هشیار چو پیمانه مست

قول ارباب خرد سلک کش صد عرضست
هیچ افسانه چنان نیست که افسانه مست

ابله مست نخرد پیشهٔ هشیار کسیست
مصلحت دان طلبی رو سوی فرزانه مست

شور عالم همه جمعست دران نرگس شوخ
مجمع فتنه و آشوب بود خانه مست

دوستان با **عرفی** دیوانه نزدم جائی چند
چه بلا فیض دهد صحبت دیوانه مست

آتشین لاله دل صد ورقست
هر ورق مایدهٔ صد طبقست

عشق میخوانم و میگریم زار
طفل نادانم و اول سبقست

حرف مقصود نمیریزد زود
خانهٔ طالع من تنگ شقست

گل غم آتش من میجوشد
شیشهٔ دل ز غمش پر عرقست

از کتابی که منش درخواندم
لوح محفوظ نخستین ورقست

عرفی از عیب تو گفتیم مریز
هرچه در حق تو گویند حقست

ما خود در کبر تکیه بهمت زدیم لیک
در ویش را معامله با جود منعم است

هر چند شرم دوست خلافش قبول کرد
معلوم شد ز کوشش عرفی که مجرم است

تنوکانی که جنون را البرم کاری هست
دور را با دل سودا زده بازاری هست

قفل الماس بیارید که زخم دل ما
سر بسر گشته دهن بر سر گفتاری هست

این قدر سنگدلی نیست گمانم بسبکی
گر از راه تو در پای اجل خاری هست

ای مسیحا اثری با نفسست ملاف
امتحانی بکن اینک دل بیماری هست

نه به اندازهٔ بازوست کمندم بهیهات
ورنه با کوشش ما میم سر و کاری هست

لن ترانی نشود گر ادب آموز کلیم
ما چه دانیم که حرمانی و دیداری هست

محرم خلوت عاشق نه چرغست و نه شمع
آفتاب ار نرسد سایه دیواری هست

دلم آن کافر عیسیست که در گوشهٔ دیر
پیر گردیدو ندانست که زناری هست

غمزه چون تیغ زند لب بگشائی عرفی
که بتحسین تو کیفیت زنهاری هست

مرا که شیشهٔ دل در زیارت سنگست
کجا دماغ مئے ناب و نغمهٔ چنگست

مرا که شغل هم آغوشی است با زنار
اگر بسبحه دهم دست دستی ننگست

باین که کعبه بکیان نشود زیر نشین
که نیم گام جدائی هزار فرسنگست

فغان ز غمزهٔ شوخی که وقت تنهائی
بهانه بخود آغاز کرد در جنگست

هزار دیر بدل دارم از صنم معمور
لباس کعبه بدوشم مده که بس تنگست

بهانه جو بتو عرفی ز بهر عادت کرد
با شتی مرو اکنون که صلح هم جنگست

از بهر شراب کم بازو قت شراب و کشمکشهای دل تمام و صلح شود
نقاب کشائی دل است
چنین کم برد و شمشیر و کشمکشهای است
مسود را سد گوید کم کم جانی است
شبیه عاطفت آن گشم ام کی نهر
تمام نقش طرازی و شهد آرائی است
بشوق دوست چم سازم که در ترک عشق
خیال بی ادبی نگاه رسوائی است
مگر نیست که کار تر ز من عرفی *
کمین حدیث کی افسانه لاف بیان

لذتی یافته کام دلم از ناوک او
گر گلوی هوسم چاشنی جان نفشست
رفت آن آفت دین از برم ای هوش بیا
تا به بینم که چها بر سر ایمان نفشست

همت آن بود که لب تشنه بمیرد عرفی
ورنه صد بار سبکبار چو حیوان نفشست

کسی که دین و کسب تو آشنا کرد است
هزار گنج گهر صرف تو تیا کرد است
ببین چه بانت جانی که هر که دید ترا
نه از برای تو از بهر خود دعا کرد است
بیار باده و آماده ساز مجلس عیش
که شیخ صومعه با نفس خود وصفا کرد است
کسی که روی وی از قبله گشت در دم مرگ
بدانکه در ره دل روی وی در قفا کرد است
کسی که بهر جفای تو کرد خود بستم +
بر و مشور که بر خویشتن جفا کرد است
اگرچه کشته لطفم مساز معذورم
که هر چه با من مسکین کرد کیمیا کرد است
جو دل شناخت سر رشته گشت معلومش
که دم بدم بکف آورده ورها کرد است
گرت نجوست چند افگند بدر ویشی
غمین مشو که ستم سایه ها کرد است
ز نور زاده مرا چشم و طلعت خورشید
بگوی سرمه فروشان مرا گدا کرد است

دلیل جوهر عرفی همین قصیده بس است
که اختراع سخن های آشنا کرد است

هر گاه که از مهر بکین میل پدید است
اول نمک سینه ما باش که رسید است
معشوق در آغوش و مرا آینه در کف
از بس که دلم شیفته خویش پسند است
زندان بود انگیزش آن گزره عادت
در کشمکش صحبت بیگانه رهین است
دانم که شفیق اند طبیبان همگی لیک
مرهم که نه معشوق نهد دشمن دین است

عرفی شکایت از که کند بار بی غمی است
حسرت نیاز مند تماشای ماتمی است
ای از فروغ طلعت خود بی نیاز تر
ما را فروغ طلعت تو بی نیاز نیست
ای آنکه بر دو کون فضیلت ترا مسلم
ما را بجز فضیلت فقر امتیاز نیست

نازنده جهان از تو به آلایش آفت
ای آفت آسایش و آسایش آفت

تا دیده فلک شیوه آفت گری تو
یک لحظه نیایند ز فرمایش آفت

باید همه آفت شد اگر امت عشقی
راضی نشود عشق بآلایش آفت

چندانکه دلم آفت عشقت طلبیدست
در حوصله عشق تو گنجایش آفت

آراسته از آفت نازت دل عرفی
ای ناز دل آراسته تو آرایش آفت

من نگویم که درین شهر ستمگاری هست
همه دانند که ما را بتو بازاری هست

حد من نیست که در پیش تو گویم سخنی +
دوست داند که مرا قوت گفتاری هست

گو ادب چشم من از ناز مپوشان رخ دوست
این نگاهیست که شایسته دیداری هست

ساکن کعبه کجا دولت دیدار کجا
اینقدر هست که در سایه دیواری هست

مردم کارگه عشق هنرمند انند +
بیستون گر نشکافند دگر کاری هست

دل عرفی نه یکی قطره خون فی لادست +
از ستم سیر مشو کو دگر آزاری هست

ممنون ترک تازی گردون دل منست
آماده هزار شبیخون دل منست

هرگز نیامدش بغلط محملی بسر
بیهوده گرد وادی مجنون دل منست

صد لاله زار داغ شگفتست بر دلم
برگ گل چمن ز صدا فزون دل منست

هر دل ترا نکرد باهنگ آشنا
درماندهٔ فسانه و افسون دل منست

در دور و هر سینهٔ عرفی و جام زهر
در بزم شوق شیشه پر خون دل منست

خود چه راه است این که در صد سال یکمنزل نیافت
آنکه در هر یم گامش سطح صد منزل گم است

لذت جان دادنم بنگر که در روز جزا
ننگ قتلم در هجوم لذت قاتل گم است

یار در دل هست اگر دل نیست بر من گو مباش
کعبه گر محمل نشینم نیست از محمل گم است

آنکه میگوید در یابی کشاید دست بخت
تا در دل میتپو اما کلید دل گم است

در هجوم چاره اندیشی عرفی گشته گم
عقل رهبر همدرین اندیشه ها غافل گم است

گلزار حسن تازه زردی چو ماه اوست
گلدسته فریب بدست نگاه اوست

ماتیم کشت باغ محبت که سر بسر
زهراب داده نیش ملامت گیاه اوست

مژگان قدس گر دو سر شش چو خس مزند
این شاخ طوبی است نه طرف کلاه اوست

آن رهروی لباده تبرک تعلق است
بت سنگ راه و بت شکنی سنگ راه اوست

یوسف که هست پیرهن عصمتش درست
آنجا که جلوه گاه زلیخاست جاه اوست

در سینه بی اجازت او بیش از ین مباش
ای جان ادب خوشست که این جلوه گاه اوست

عیشی زیاده هست ز عیش بهشت لیک
آن عافیت نصیب شهید نگاه اوست

گفتم کرشمه ات دل عرفی بخون کشید
گفت از کرشمه پرسش کو گوید گناه اوست

هر خنده ها دریچه گشایند غم است
هر انتعاشش پرده قتل ماتم است

دل زنده ساز قدر مسیح و مرا مسیح
غافل مباش آن نفسی بود و این دم است

حیفست حیف بس مکن از کاوش دلم
هر ناله را خراشی و هر گریه را نم است

با غیرت که در جگر تشنه ام کران
صد لاله زار سوخته در زیر شبنم است

ماهم نه نهالیست که خورشید برآورد
طوبی خس زیاجمنی کین شجر اوست

مرغی که حرم را شرف از نسبت او بود
جاروب حرمگاه صنم بال و پر اوست

گه زهر فشاند بمگس گه زند آتش
زین گونه بسی تعبیها در شکر اوست

نقصان ادب نیست که آنجیخته با شمع
پروانه که امید فنا را ببر اوست

غم همره جان گفت نرفتیم بمنعش
بادی ز ازل آمده و هم سفر اوست

هر گرد که از خاک شهیدان تو خیزد
صد قافله در دامنه پراثر اوست

عشق از طلب صحبت رضوان بود آزاد
زاهد است که دست هوسش در کمر اوست

از طعن کس آزرده نگردد دل عرفی
داغی که نسوزد نمکی بر جگر اوست

دوشش دل ناگشته سیر از وصل او بیهوده گشت
لیک شادم کز فغان در محفلش خاموش گشت

مرده ام زین غم که ناگه تشنه ها در روی خلد
دوشش چون دل با خیال است و دهم آغوش گشت

آنکه دوشش دوست او سجاده و تسبیح داشت
جام می بر کف بردن آمد سبو بردوش گشت

جان دل دیدند هر گه با لقایش در سخن
این همه می چشم گردیدن سراسر گوش گشت

من چو شنگ ناله شب نارسیدم از لذت بدل
غافلان گویند عرفی از فغان خاموش گشت

ای دل امید صبر شنیدن ز بهر چیست
زهر است در پیاله چشیدن ز بهر چیست

ای عیش غم که مرهم آسایش من ست
در زخم سینه نرم خلیدن ز بهر چیست

گشتند فانی غیر زبس ای نسیم وصل
چندین بشوره زار روزیدن ز بهر چیست

این دست را سموم نسیم است و شعله آب
این سبزه دمیده دمیدن ز بهر چیست

عرفی مغار عشق عذابیست بس الیم
جامی بکش عذاب کشیدن ز بهر چیست

یارب تو نگهدار دل خاوتیانرا
کان مغبچه مستست و در صومعه بازست

دونابهٔ حسرت چکد از هر مژه هر گاه
بینم که خداوند کسی بنده گدازست

این قهقههٔ عیش که بالبلب دل ماست
باور نتوان کرد که در چنگل بازست

هر چند که عرفی پی تحقیق شتابست
مشتاب بدنبال که او بهپده تازست

دوشم بمطبخ نجوم دیه تیرم چنین زد است
بازاین چه ناوک است که عشق از کمین زد است

شنگل که مرگ روی بمیدان ما نهد
از بس که فتنهٔ بسیار و یمین زد است

پیشی است زهر دادهٔ معشوق کاو و کاو
مهری که عشق بر لب جان حزین زد است

تا قوس عشق میزنم و رقص میکنم
بوی کدام مغبچه بر مغز دین زد است

عرفی نماند هیچ بدرویشیش سرے
از بس که باده با من خلوت نشین زد است

گر زمانه اسیر کمند آه من ست
که مازبالش امید تکیه گاه منست

ز دیدن هوس پاک بین شود چون عشق
دمی که حسن تو آلودهٔ نگاه منست

صحیفه که نگردد بآب رحمت پاک
گمان برم که سیه نامهٔ گناه منست

دو عالم از اثر شعلهٔ جمالت سوخت
بجز متاع محبت که در پناه منست

ولله

ما را بطرب و عظت و پند حرام ست
بر اهل محبت دل خرسند حرام ست

در مذهب ما تشنه لبان شربت کوثر
بی چاشنی آن لب چون قند حرام ست

ناصح بکنا لب که گنهگار نگردے
در شرع ملامت زدگان پند حرام ست

در آرزوے وصل که در باغ محبت
چندین ثمر نخل برومند حرام ست

عرفی

ای لکوی با سیم ان شوی ها چه است
ای فا تهاست دار در بخش بچه است

بوفا تهاست دار در بخش بچه است
ای لکوی با سیم ان شوی ها چه است

ای فا تهاست دار در بخش بچه است
ای لکوی با سیم ان شوی ها چه است

ای فا تهاست دار در بخش بچه است
ای لکوی با سیم ان شوی ها چه است

عرفی از بزمت اگر زاری کند بیوجه نیست
نالهٔ بی اختیار و گریهٔ بیجاست هست

شب عشاق ز روز دگران دریش ست — مرگ این طایفه بسیار ز جان دریش ست
من همان روز که جولان تو دیدم گفتم — که فراموشیم از دست عنان دریش ست
چه غم از پرده دریهای غنیمست مرا — که برانداختن نام و نشان دریش ست
بروای عقل منه منطق و حکمت پیشم — که مرا نسخهٔ غمهای فلان دریش ست

رفت عرفی ز پی عقل و بجای نرسید
گرچه صد مرحله کون و مکان دریش ست

گر می نخورده ز منت انفعال چیست — ای خون شرم ریخته این رنگ آل چیست
کی لازمست باده کشیدن ز جام رز — مقصود اگر نیست قصور سفال چیست
حسرت نگر که مست نگاهست چشم من — آگه نیم که شرم چه و انفعال چیست

مردیم عرفی از غم آن طفل خردسال
معلوم ما نشد که برین ابتهال چیست

هم صومعه را ثبتش بدستور نماند است — هم گوشهٔ آتشکده را نور نماند است
بی فشاه ذوقی نبود خفتهٔ و بیدار — در صومعهٔ و میکده مخمور نماند است
بیمار تو کش زندگی از شدت درد است — امید بلاکش بدم صور نماند است
باور نکنم گرچه انا الحق زده کز عشق — صدر از دگر در دل منجور نماند است
نام تو چه پیست و چه بلندش چه مراد است — بس شهرهٔ آفاق که مشهور نماند است
عرفی ارنی گو شنوا لیست نه موسے — دیر است که این قاعده و طور نماند است

ای دل طمع مدار که پیغم گذار است
و نیهم قبول کن که بجان دوستدار است

تا راح عافیت نبود کار دوستان
و نیهم ز دوستی است که دشمن شمار است

صد ره شکسته دلم از جور همچو جام
نگشوده نقاب که مغرور دار است

عرفی ز آه و ناله خموشی دگر بیا
تا ز خمهای سینه بناخن بکار است

هزار حسن عبادت نه زشتی عملست
متاع من دل مجذوب و مستی ازل است

یکیست نقد حکیمان و حسن نادانان
هر انچه در کتب حکمتست در مثل است

کسی که گشته بتقلید آدمی سیر است
نه آدمیست همان باز آدمی بدل است

بجنگ زاهد و صوفی خوشم بگلشن او
میان و بلبل زاغ چمن همان جدل است

من از حدوث و قدم خامشم دلی گویم
نظیر عدت آینده عهد ما ازل است

قصیده نظم هوس پیشگان بود عرفی
تو از قبیله عشقی وظیفه ات غزل است

غزلی گفته ام آن باعث گفتار کجاست
نو گلی چیده ام آن گوشه دستار کجاست

یک سبوی بدر صومعه آرم که دگر
میفروشان بستانند که بازار کجاست

خرمن آن ده دنیا بجوی گو بفروش
آنکه داند که سر کوچه خمار کجاست

کام اول بسرت بر نهم اندر طلبش
گر بدانم که کشاینده اسرار کجاست

عرفی از پرده بردن شو که جهان گلزار است
این تماشا بسر پرده پندار کجاست

رسیده مژده و قاصد مقیم خرگه ماست
که برگزیده توفیق جان آگه ماست

باغبانرا گر ز عشوهٔ گل دل بگرفت
ورنه پژمردگی بیم خزان اینهم نیست

آخر از شعبده دلگیر شود شعبده باز
دل قوی دار که دکان جهان اینهم نیست

صفتی به ز ریا نیست مگر زاهد را
ورنه چون باد بروت دگران اینهم نیست

منزل صلح میان تو در از است فغان
ورنه در دین تو با کیش مغان اینهم نیست

شوق ما را ره تماشاگه خود نشناسد
ورنه آرایش گلزار جنان اینهم نیست

خضر توفیق مگر راهبرت شد عرفی
ورنه خود رهبری نام و نشان اینهم نیست

آن فتنه که از تو مرا التماس نیست
تا هست او بملک دلم روشناس نیست

کز خلق پاسبان متاع سلامت اند
محنت متاع ماست که محتاج پاس نیست

با گفته در مساز که گفتار پرده است
هر نکته که گفته شود بی لباس نیست

شرم آیدم براه برد بر غلط کنم
ورنه براه عشق مگس بهر اس نیست

منزل شناس عشق گرامی بود دلی
منزل چو نیست قیمت منزل شناس نیست

عرفی بشکر نعمت غم کوش تا کنن
کز دوست دشمنان تبرا ز ناسپاس نیست

مراد و خضر عنان گیر باید از چپ و راست
که کج روی نکنم ورنه عزم راه خطاست

عجب که با درم آید ز راحت اندیشی
که آفتاب قیامت ز سایهٔ طوبی است

بملک صدق گنه را بعفو دشمنی است
جزا جرم درین خطه جز وکاه رباست

بمیوه که رسد دست امید وارم کن
که دست کوته و شاخ بلند دام بلاست

ز بس که نور جمالش ز پرده میجوشد
نیافتم که نقابش حریر و باد صباست

در دنیا یافت زبیدردی اقبال منست
ورنه مقصود من افتاده بدنبال منست

باقضا سینهٔ من صاف نگردد هرگز
شکوهٔ من همه از جانب اهمال منست

هرگز از محنت ایام نبودم آزاد
فتنه همزاد من و حادثه همسال منست

آستینی که دو عالم بت و زنار در دست
گر بمعنی نگری نامهٔ اعمال منست

عرفی اصلاح پریشانیم از یاد ببر
کانچه او بار بود پیش من اقبال منست

تا کوکبهٔ رحمت جاوید بلند است
بخت طلب و طالع امید بلند است

آوازه رندی بجهان پست نگردد
تا زمزمهٔ جام ز جمشید بلند است

تا گلبدنان لب بس که زبدنامی راحت
از سایه نشینان گل و بید بلند است

چون شیونیان همدمی ما نگرفتند
از محفل ما نغمه ناهید بلند است

عرفی خبر از جلوهٔ معشوق ندارد
با ذره بگویند که خورشید بلند است

بخت جم و کاؤس غمانش بکف تست
پیش آمدن از بخت کشش از طرف تست

وصفی نبود کان شرف ذات تو گردد
خبر بندگی شاه جهان کان شرف تست

با ساز و نوا باش ببین تا چه سرودم
ای آنکه سنان پای زن نعره دف تست

بشکسته عدد نامهٔ فتح تو نوشتم
دولت خبرم داد که فتح از طرف تست

چون بشکنی آخر صف اعدا که بعالم
هر جای که دعاست ما ثر صدف تست

عالم چو بگیری و گرفتی وطن خویش
تو گوهر اقبالی و عالم صدف تست

در خواب شب آلوده بخون دیدخدنگت
تعبیر جز این نیست که عالم هدف تست

عرفی خطای مردم دیوانه رو نشست

عهد حسنش روزگار دست برد آتش است
صاف آتش حسن او خورشید برد آتش است

خان و مان عالمی از آتش حسنش بسوخت
در شمار خانه سوز روز برد آتش است

بستگان عشق را بیدل برد آب حیات
این متاع آماده بهر دست برد آتش است

عرفی اندر عشق اگر ناقص بود افسرده نیست
صید عشق ار خام باشد نیم خورد آتش است

خون ناب آتشین زسر من گذشته است
وین سیل آتش از جگر من گذشته است

مرغ هوای خلدم و تا پر کشوده ام
صد تیر غم زبال و پر من گذشته است

من داده ام بعشق تو دل بر زبان خلق
دایم حکایت از خطر من گذشته است

دل صید سیر گشته کنون کار با قضاست
کار از فغان و الحذر من گذشته است

بر عیش تلخ من مبر ای مدعی حسد
سیلاب زهر بر شکن من گذشته است

هر گه که دیده ام گل روی خیال دوست
در رنگ دشمن از نظر من گذشته است

از من کجا بصحبت عرفی سزد که او
عیبش ز مایه هنر من گذشته است

پیر کنعان چشمی گوشه بیت الحزن است
هر کجا بوی گلی باد رساند همنست

هر که از بندگی خویش مرا باز خرد
بنده او یم اگر زاهد و گر برهمنست

حد حسن تو با دراک نشاید دانست
این سخن نیز نه اندازه ادراک منست

هر کسی را قدم ما نبود در ره عشق
هر که در جامه ما بود گدای کفنست

عشق از آدم و حوا متولد شده است
تازه برخاسته این شعله آتش من ست

صله شعر بعرفی شکر آرد و طوطی
خبرش نیست که او طوطی شکر شکن است

عرفی تو آشنا نشناسی طرب مجوی
محکم بعهد بستن ما تم که آشناست

لب فرو بستن ناصح گرهی بر باد است
صد ره این بست و کشادم لب او یاد است

گل حسن تو بود در همه فصل بهار
بلبل باغ تو از شوق بهار آزاد است

آدمی را ز همه چیز نفس منتخب است
در نفس منتخب آنست که با فریاد است

عرفی از توبه زمی کرد بماند محجوب
توبه رند خرابات شکست افتاده است

نعره زد عشق دین ما بگریخت
کفر نیز از کمین ما بگریخت

پس که شد ابر گریه آثبار
تخم عیش از زمین ما بگریخت

در دم نزع یار غم کردیم
نفس واپسین ما بگریخت

باز کردیم دیده بر رخ دوست
نگه شرمگین ما بگریخت

زانتش دل چراغ بر کردیم
سایه از همنشین ما بگریخت

شوق دیدار حمله آورد
ادب از آستین ما بگریخت

دستے از آستین برون کردیم
نام آزاز نگین ما بگریخت

دست عرفی نقاب راز کشود
خرد تیز بین ما بگریخت

گر شوم محروم صد سال از نگاه روی دوست
دیده نکشایم مگر وقتی که آیم سوی دوست

تا قیامت هر سر مویم جدا در خون طپد
گر بآرامم مباشد رخصت از سر کوی دوست

ای مسیحا زانواز لطفم بزیر سر منه
عهد این شوریده سر مشکن بخشت کوی دوست

جز در پناه وصل دل استوار دوست
کس عافیت نگمان نبرد در دیار دوست

قابل چنین خوش است که بی رحم تر شود
از التماس دشمن و زاعتبار دوست

صد تن شهید شهرت و یکتن شهید عشق
آنهم بسعی غمزهٔ مردم شکار دوست

هرگز بهار لطف و خزان ستم نبود
در بوستان حسن همیشه بهار دوست

بر سر کلاه عزت عشقم حرام باد
گر وقت صحبتش ننهم بر کنار دوست

عرفی بحال نزع رسیدی دمی بشد
شرمت نیامد از دل امیدوار دوست

گر تکیه گاه گلخن و گر مسند جم است
رویم بردی محنت و لب بر لب غم است

با بار نیکنامی عصمت نمی کشیم
رندی حریف هست که بدنام عالم است

صد سیل فتنه آید و گردی ز جا نخاست
قصر مراد ماست که موقوف یک نم است

اسلام می زند دم مسلمانیم بجاست
باز یچهٔ بعادت طفلانه محکم است

جز در کنار دوش ملامت نیارمید
این بیقرار دل که جگر گوشهٔ غم است

عرفی تمام لاف مسلمانیست لیک
تالب کشوده ایم بصد رنگ ملزم است

ای دل پیاله گیر که وقت صبوح تست
کز فیض جمله فتح محل فتوح تست

آیینه که صورت و معنی نمایدت
دستست گرچه سوخته در جیب روح تست

اسباب عفو را چه بما جلوه میدهی
ما تو به دشمنیم و ستم بر نصوح تست

اهل مسیح را بفلک بر مسیح وار
این گریه نیست نطوفان نوح تست

یاران ز شیر و خنجر رز در صبوح اند
عرفی تو جام زهر بکش کین صبوح تست

بازآتش غم دست در آغوش خس ماست
دشنام و طرب قفل کشای نفس ماست

جمازه ما تا بره کعبه روان است
رقصان حرم از ذوق نوای جرس ماست

آن چشمه شهدیم که در عین حلاوت
مرغ حرم و طایر قدسی مگس ماست

داغی که امان باید ازان سینه دوزخ
در باغ محبت ثمر نیم رس ماست

مرغان اجابت همه بریان و کباب اند
در باغ دعای که نسیمش نفس ماست

یک شمه ز اصلاح می ناب گفتنی است
باز اهدان سرودی ازین باب گفتنی است

هرگز شکست توبه ملولم ندانشمه
این نکته در میانه اصحاب گفتنی است

ای مردم وصال غم دور ماندگان
بشنو که حال تشنه بسیراب گفتنی است

نتوان بگفت و گو بحقیقت رسید لیک
افسانه ز گوهر نایاب گفتنی است

دیدم بخواب کان لب لعلم بکام بود
گر واقع است و گر غلط این خواب گفتنی است

ابله کسی که عیب خود از دوست نشنود
با دوستان حکایت ازین باب گفتنی است

در آتشم درون و برون جوش نمیزند
این حرف در میان تب و تاب گفتنی است

عرفی مگو به تیره شب هجر حرف می
حرفیست اینکه در شب مهتاب گفتنی است

اصلاح پریشانیم اندازه کس نیست
اجزای مرا نسبت تیر ازه کس نیست

سلمی طلبی چشم قدم شو که درین دشت
غماز جرس همره جمازه کس نیست

ماشیونیان نغمه ندانیم که ما را
گوشی است که بر بسته و آوازه کس نیست

مائیم و کهن برگ و بر بانجه عشق
چشم دل ما بر ثمر تازه کس نیست

عرفی مرو از میکده در صومعه کانجا
کس را غم مخموری و خمیازه کس نیست

مرا ز چشم تو هر شیوه که باید هست
همین نهفته نگهای آشناست که نیست

ز فتنهای جمال تو هر که بود رسید
کنون رسیده ز حسنت همین بلاست که نیست

دلی که چشم تو بیمارش از کرشمه نکرد
بناز بالش غم تکیه‌اش سزاست که نیست

نهاد مرهم لطفی بدل که در دو جهان
بغیرت از دل عاجم همین خطاست که نیست

پس از ملال درآمد بسینه یارو بگفت
که نیم جان تو عرفی چه شد کجاست که نیست

کوی عشق است اینکه مرغ سدره اینجا پر گذاشت
خوشدلی آمد که تاج غم رها بر سر گذاشت

عقل دل را در طریق عشق رهبر شد ولی
تیز بینی کرد و در اول قدم رهبر گذاشت

آمد از شهر ازل با عالمی هوش و خرد
بیوفا دل در عنان برتافتن اکثر گذاشت

دلکشای خویش را بنمید با دل بستگی
زان کلید اینجا شکست و قفلها بر در گذاشت

راحت آمد تا کشاید قفل اندوه از دلم
از کلید دوست خود یکمشت خاکستر گذاشت

آتشین مرغ دلم را سید مد صد بال و پر
در گلستانی که جبریل امین شهپر گذاشت

تا خط بگرد آن لب شیرین شمایل است
ابر میان عیسی و خورشید حایل است

از گل چگونه پای بیندیشه برکشم
کاندیشه این چه دره ادپای در گل است

از کفر عشق باز ندارم که روز حشر
آموزگار کفر منست آنکه سایل است

در ملک عشق کس نشناسد غم معاش
سنگ و سفال کوچه ما پاره دل است

انگو بره کفر چو عرفی شتاب کرد
فرسنگهای کعبه ز دنبال محمل است

آن خیمه که نمازگه صد قافله جان بست
در سلسله جنبان تو اش نام و نشان نیست

یک جام بی تبسم لکنون نمیدهد | مشتی که زهر چشم زمن باز میگرفت

عرفی زیاد ناده همین بود در جهان
مرغی که کام خویش ز پرواز میگرفت

هر وپیچ که فکر دماغ من غلط است | غلط مکن که علاج دماغ من غلط است
نشان پای من آوارگی بجست نیافت | بدشت گم شدگیها سراغ من غلط است
ز راستخوان همان باغ دوست معمور است | ترانه گله آلود زاغ من غلط است
نه عندلیب چمن زارم از بهشت مگو | ز گلخن آمده ام گشت باغ من غلط است
کنونکه لذت الماس از نمک دانست | گر شمه سنجی مرهم بداغ من غلط است
حلاوتی که تو ان یافتن بخون جگر | شکستن هوسش در دماغ من غلط است

متاز بر اثر نور و عظ من عرفی
که پیر وی بنمرد و نخ چراغ من غلط است

گر فوش دفا قحط بود نیش کفافست | امروز که مرهم نبود ریش کفافست
گر سلطنت دنیا و دین جمع نکردم | پیشانی شاه و دل درویش کفافست
بی سلسله جنبان ستم چرخ بجنبند | پیرانه ستم گر نکند خویش کفافست
آنرا که در گنج سعادت بگشایند | تشویش ستمها کم و بیش کفافست
در منجله عشق سر انگشت فرو بر | گر شهد میسر نشود نیش کفافست

عرفی بره تجربه زین پس نشیند
محنت زده را واقعه پیش کفافست

مدار صحبت ما بر حدیث زیر لبی است | که اهل هوش عوام اند و گفتگو عربی است

قبول خاطر و لطف سخن خداداد است
سخن شناس نئی جان من خطا اینجاست
بیا بیا که قزلباش قدر تو داند
ز روی دوست دل دشمنان چه دریابد
چو گل شکفته بصحرا و سبزه خندان است
بیا که قاعده آسمان چنین باشد
بیا که رونق این کارگاه کم نشود
بنای کار جهان را چو استوار کنند
چو ما رمیده بسی دارد آسمان بکمند
مرو بخانه که کس محرم فغان تو نیست
بیا که خانه ما بی تو خانه ماتم
بیا که بی تو مرا هیچ کار خوش نگذشت
بیا که بی تو مرا هیچ کار خوش نگذشت
بیا که بی تو مرا هیچ کار خوش نگذشت

نیست غم گریه همین دسنبلم در باغ نیست
تا بر غبت بشکنم در دیده دل خار نیست

عرض جنت کمده ای رضوان که در بستان عشق
میوه تیغ و گل بر رده در کار نیست

گره غم بشکست و خونم تلخ عرفی باک نیست
دیده گر بهر آشنا و گر نه بسیار تمر است

زخم کاوین بر الماس نشین کاریست
رسم غمخوار ی نگر میدانه این غمخوار یست

مشتری بودن حد ماست در بازار دوست
چشم بستن از متاع آخر بین بازاریست

این وصال جاودان بین لطف سوز افزون دلا
فتنه بر دیده لیک از گریه بسیار یست

طعنه بر آرایش دست و میان مامزن
چون نه آگه که ناقوس که وزنار یست

لب بدندان دست در زیر زنخ دارد مسیح
گفته ای همنشین گویا که این بیمار یست

از شهیدان کوچهای قدسیان عرفی ترا ست
زهره داری بگو کز غمزه خونخوار یست

وای که مستانه یار جعد پریشان شکست
ساغر لب ریز کفر بر سر ایمان شکست

چون گل رخسار او آتش می بر فروخت
شمع شبستان گذخت رنگ گلستان شکست

چون بازل دهن دوست خوان ملاحت کشید
در دهن زخم ما عشق نمکدان شکست

بسکه بعالم نماند عافیت از عشق تو
همت آزادگان قدر شهیدان شکست

چاشنی داغ دل روزی هر کام نیست
ورنه لب نان عشق گبر و مسلمان شکست

همت عرفی ببزم خوان محبت کشید
ذوق نعیم بهشت در ته دندان شکست

نالهام پرورش آموز نهال اثر است
در بهارت بنمایم که سراپا ثمر است

آنکه میدزد ز نرگست نام مرهم از تنش
کی شناسد شکر زخم غمزهٔ خونخواره چیست
آنکه چین آستینها را بر ابر میکند
چون بداند ذوق چاک دامن صد پاره چیست

عرفی اینها باکه گوئی عشق مے بازد زتو
زود خواهی گفت کاین بیهوده کفاره چیست

تا روی دلفروز تو بستان آتش است
دل مرغ نغمه سنج گلستان آتش است
یارب چه آتشی تو که چندین هزار داغ
از شعلهٔ جمال تو در جان آتش است
گر مست حیرتیم ز رویت دور نیست
آتش پرست واله و حیران آتش است
افسرده را نصیب نباشد دل کباب
آن یابد این نواله که مهمان آتش است
ای طایر بهشت ز باغ دلم حذر
کین لاله زار داغ گلستان آتش است
خون شهید عشق جهانرا فروگرفت
کشتی مساز نوح که طوفان آتش است
مستم بمحفلی که در و آتش جحیم
نه جرعه ز ساغر مستان آتش است

افتاد و دامن دل عرفی بدست عشق
یعنے که دست شعله بدامان آتش است

زخم از دهان تیغ ربودن نزاع ماست
تسلیم گشتن و بطپیدن سماع ماست
در پیشگاه دیر و حرم هر کجا که هست
دین شکستهٔ و دل پرخون متاع ماست
صد فوج ناز و عشوه بمیدان طلب که ما
جنگ ستیزهٔ تو و عجز شجاع ماست
چون راحت آیدت بسلام رفیق درد
آغوش برگشای که وقت وداع ماست

عرفی نوای مرغ تو در هیچ باغ نیست
این نغمهٔ خاصهٔ چمن اختراع ماست

غزلیات عرفی

ز غمگساریم ای دوستان بیا سایند
که دردها ز فسون کار با زحال گذشت

ملال عالمیان دمبدم وگر گویند
غم که مدت عمرم بیک ملال گذشت

همین بس است دلیل بقای عالم عشق
که یک شب غم او در هزار سال گذشت

بباغ طبع تو عرفی که صید تازیست
بران نسیم که بگذشت بر غزال گذشت

غمگساری در لباس دشمنی محبوبی است
فتنه و ناز آرایش بیرون بزم خوبی است

گر نسبتی در دمن ظاهر شود کین اضطراب
هم ترا زوی متاع طاقت ایوبی است

از هوس آزادم اما آنچه دل را میگزد
دلفریبان ریبصفی و گریه یعقوبی است

سدره آب و گلم تر مرده میگردد دلی
در نهادم شعله را نشو و نمای طوبی است

شرح درد ما نباشد گفتن ای عرفی خموش
زحمت قاصد مده کین داستان مکتوبی است

با مهر و با محبت و با آرزوی دوست
با ما کسی چگونه توان جست و جوی دوست

بر سنگ زد پیاله خضر آنکه نوش کرد
خونابه شراب و جفای سبوی دوست

ای کفر دین حلال کنندم که میبرم
اینک ز دیر و کعبه سلامی بکوی دوست

رنج مسیح و سعی اجل سود مند نیست
با ما بیا و بهر دو شام امیدی بموی دوست

سازد بهر گ لاله بدل برگ یاسمن
تشویش این نگاه مبینا دروی دوست

عرفی شکایت از ستم بی سبب مکن
چندین نکوشست با تنی هم بخوی دوست

از تو کس زمزمه مهر و وفا نشنیده است
بلکه گوش تو همین زمزمها نشنیده است

گرچه از همنفسان جمله وفائی بینم
آن وفا کو که جفا کوشی ازان بهتر نیست
هست هشیاری آسوده دلان قابل را
اینقدر هست که بیهوشی ازان بهتر نیست

گفتم عیب تو هنرهاست بچه پوشیم بگو
هر لباسش که تو می پوشی ازان بهتر نیست

دیده چشمه زهر از لب داغ دل ماریخت
غم روغن تلخی بچراغ دل ماریخت
ساقی چو می عشق تو میکرد بساغر
هر صاف که آمد بایاغ دل ماریخت
هر گرد ملالی که برفشاند زدلها
عشقت همه بر روی فراغ دل ماریخت
فریاد که هر دل که بدیوار غمم او
هر کوفت سری چون زدواغ دل ماریخت
آبی که نوشید خضر ده که زغرگان
در بادیه غم بسراغ دل ماریخت
این گریه که برگشت بدل از در دیده
صد دانه الماس بداغ دل ماریخت

عرفی جگر افشان نبود ناله هر دل
این برگ زگلدسته باغ دل ماریخت

هیچ گه ناله من گوش زدانه نیست
وین کمندیست که از بام فلک کوته نیست
آنچنان مست جمالست که شب تا بسحر
می کشد جام وزکیفیت می آگه نیست
هر حذر باش که در چه نفتد یوسف دل
کاین زمین اهل مدد را گذری در چه نیست
هر دم از انجمنی می شنود بو بیتو دل
هر نفس گر مدد ی روی نهد گمره نیست
سعی ما بی اثر از طبع وفا دشمن دوست
گر تو دامن بکشی دست کسی کوته نیست

پیش عرفی مده از دست عنان کین صیاد
خونبهایش را بابه نمودست ولی ابله نیست

ردیف شای مشابه

تا بیاغ دوش نا کند خارزار نخست
از خلوت جم بمجلس بیمار نخست
در بحر غم اگرچه ز اوار ایم سباست
سرکش بخشمه را ز دبرا لکنار نخست

سیلاب فتنه خانهٔ دین را خراب کرد
از بس که بر عقیده بود فتنه بار بحث

بیم است کز مباحث عامی شود حکیم
از بس که شبهه می نهدش در کنار بحث

سعی غرور بین که بنزد مباحثان
مطلب تمام گشت و همان برقرار بحث

بگذر ز کسب علم که آلوده کرده اند
هر مطلب تمام بچندین هزار بحث

عرفی حریف تیز زبان نیست هان فقیه
بستان پیاله و بکن اندر خمار بحث

ردیف جیم فارسی

منصور را نا الحق زدن دارد و گر هیچ
با ما یم و لبالب شدن از یار دو گر هیچ

گر راه بمر هم کدهٔ عشق بیابی
الماس نبه بر دل افگار دو گر هیچ

بر لوح مزارم بنویسید پس از مرگ
کای وای ز محرومی دیدار دو گر هیچ

از کعبه گران بار برو نم بگذارند
ناقوس بدست آرم و زنار دو گر هیچ

عرفی بغلط شهره بزرگست بهبنید
صد گل زده بر گوشهٔ دستار دو گر هیچ

ردیف حای حطی

تر دیک لب سانده شکستیم جام صلح
دشمن غیور بود نبردیم نام صلح

ناکرده صلح چشم نمودی دا ین سزاست
آنرا که اعتماد کند بر دوام صلح

دیر لیست کز زیارت ما بهره مند نیست
بت خانهٔ عداوت و بیت الحرام صلح

آنانکه حسن و عشق موافق شناختند
بر جنگ لایزال نهادند نام صلح

در شوق می طپید و بیسم تو عمر ها
مرغ دلی رمیده نمیگشت رام صلح

سیر کوی زاهدان کردم چها دیدم مپرس
هیچ سر را بے کویش سنگے و دیواری نبود

باز کردم دیده را دزدیده بر باغ مجاز
مشت زاغی آشنایان بود جز خاری نبود

در تماشاگاه حسن اهل نظر بودند جمع
دیدها بگشوده و محروم دیداری نبود

بر سر خم رفتم و زاهل خرابات مغان
اولین جوش خم می بود هشیاری نبود

از لب هر ذره ام خون انا الحق میچکد
طعنهٔ نامحرم و اندیشهٔ داری نبود

عشق بود اما دل خود میگزید و جان حریص
بود بیمارے و لے مجنون بیمارے نبود

عشق اگر غم داد جان دل شد عیسی مکن
تیغ اول بود و آشوب خریداری نبود

همچو لذت در شدم در ریشهٔ دلهای ریش
راست گویم خون دل بود اینقدر خونخواری نبود

داستان هستی عرفی و دعویهاے او
این زمان گویا بر آمد در ازل یارے نبود

عشق اگر مرد است مرد تاب دیدار آورد
ورنه چون موسی لبی آورد بسیار آورد

تا فریبد ابلهان را در متاع روی و دست
آسمان پیش از تو یوسف را ببازار آورد

بس که زخم غمزهٔ خوردم زمین مشهدم
خرمن خنجر بجاے بوتهٔ خار آورد

کافری دان عشق را کز شغل من گرداند
گردن روح القدس در قید زنار آورد

مگذر از دار الشفا عشق کز بهر علاج
هر نفس آید مسیح آنجا و بیمار آورد

مو بمویم دوست شد ترسم که هیتلای عشق
یک انا الحق گوی دیگر بر سر دار آورد

ای که عرفی را مسلمان خوانده او را بکاه
تا کفر آباد دل تنهاے پندار آورد

ذوق در خاک طپیدن اگر از دل برود
تا ابد کشتهٔ زار از پے قاتل برود

منم آن مست عرفی کز لب شیون طراز من
ترنم زود میرنجد تبسم دیر می آید

بندهٔ دل تهوم که او خون فراغ میخورد
خدمت درد میکند نعمت داغ میخورد

طوبی و خلد عافیت می نخرم بهشت خیس
زانکه تدرو این چمن طعمهٔ زاغ میخورد

از چمنی نمی برد نعمت برگزیده را
آنکه وظیفهٔ ثمر از همه باغ میخورد

بی او بست موسی ام ره بدهی بطور خود
کو لب شعله میگزد شمع و چراغ میخورد

این چمن محبتست الحذر ای بهشتیان
بوی گل بهشت ما مغز دماغ میخورد

عرفی تشنه راز من مژده که گر نه ایستد
آب حیات از کف خضر سراغ میخورد

حرم پویان دری را سے پرستند
فقیهان دفتری را سے پرستند

گر دهی زشت خویند اهل دانش
که زیب و زیوری را سے پرستند

ازان دعوی بشیخ و برهمن ماند
که هر یک داوری را سے پرستند

برافگن پرده تا معلوم گردد
که یاران دیگری را سے پرستند

عجب داریم ما از اهل عصیان
که دامان تری را سے پرستند

بهر عزت که عشاق مجازی
ز ما خود خوشتری را سے پرستند

ز اهل درد شو عرفی که این جمع
گرامی گوهری را سے پرستند

چون عشق بت ز کعبه بدیرم حواله کرد
تسبیح شکر گو شد و ناقوس ناله کرد

بر آستان دیر نهادیم روی گرم
هر ذره صد معامله با روی لاله کرد

زان بصورت نشناسند و بآمیزش هم
که بجلوتگه معنی همه درپیش همند

دست زین جمع پریشان بنمائی کایشان
همه بیگانه خویشند و بی خویش همند

کفر و دین را بهم آویز که این فتنه گران
در بدآموزی ما مصلحت اندیش همند

عرفی این نکته مجموعهٔ احباب نویس
که محبان وفا تازه کن ریش همند

نخورم رحم دران کوچه که مرهم باشد
نشوم کشته دران شهر که ماتم باشد

خجل آن کشته که چون تیغ کشد غمزه دوست
احتیاجش بدم عیسی مریم باشد

گفت وگوهای حکیمانه نیالاید عشق
واگذارید که این نکته مسلم باشد

عقل را کرده ام از مغلطه خاموش بلی
خرقه بی ادبانست که ملزم باشد

عرفی از گریه نیاساید طوفان برخیز
جم وکی نیست که اورا غم عالم باشد

تشنه ام رطل گران خواهم گزید
آتش آتش نشان خواهم گزید

چیست از عرض متاع خود دهد
انتعاشش ابلهان خواهم گزید

گر نخون خوردن دهندم اختیار
انچه بستانم ازان خواهم گزید

نفس اگر یوسف شود نیکو بود
خون گنج شایگان خواهم گزید

گفته بودم چون بدین درشه شوم
گرگ را یوسف بجان خواهم گزید

انچه بگزینم بگیرند از زمن
برتر از ملک کیان خواهم گزید

این ندانستم که از بخت زبون
انچه عرفی خواهد آن خواهم گزید

هجران شب تارما ندارد
غمخوار غمگذارما ندارد

جان بجواب کار ما ندارد
کس محرم اسرار ما ندارد

جان نگاهت بهوش ما ندارد
کس مرهم زخم خار ما ندارد

پیش نگهت خرد وقار ما ندارد
کس تاب خم خمار ما ندارد

در نقد وجود اعتبار ما ندارد
کس مایهٔ این بضاعت ما ندارد

عرفی غم عشق را بجان باید ساخت
کس یار غم یار ما ندارد

گر بخود ی وهوشمندی ما نرسیم نرسند
ور بمستی و بیخودی برسیم نرسند

هم فرصت کوتاست و دست بجهای دراز
تنگ چشمان ابوبکر گشرت کم نرسند

گوئی دم و دود و رو سر بروان آسودگان
تهمت پیمائی صد شور از ما تا تم نرسند

اشک پریشان ترا نازم که از تخت جگر
یک چمن گل در کنار قطره شبنم نرسند

رحمتش در فعل دارد خانه را خندان کند
زخمها را تا بچاک جامها مرهم نرسند

اهل دل عرفی اگر باخند فرمان طلب
قهقهای را با نام دیزمین غم نرسند

قهقهای را با نام دیزمین غم نرسند
در چمن وروشان انجمنی ساخته اند

نشیمند دل این طایفه در قصر بهشت
چشم بدور بهشت چمنی ساخته اند

که بمجموعهٔ دلها وطنی ساخته اند
چون

چون بسنجید بفرها دمرا یا مجنون
که ببازیچه هریک سخنی ساخته اند

ای برهمن بنگر معبد صوفی و ریا
کین طرف دیر بت و برهمنی ساخته اند

دل شهید غم او بود که از شهر وجود
آمد آواره که جای وهنی ساخته اند

حلها سوخته اند اهل بهشت از غیرت
تا شهیدان تو گلگون کفنی ساخته اند

تیر آن غمزه حلال است ولی جمعی را
که ز دل جامه و از جان بدنی ساخته اند

لذت شعر تو عرفی بهمه عالم گفت
که ترا مایل شیرین دهنی ساخته اند

دل ما را بفسون جادوی بابل نبرد
هر که از بهر وفا جان ندهد دل نبرد

کی کسی رنگ وفا میطلبد ورنه بحشر
دست ما با رخ دامن قاتل نبرد

بیخودی راه نماید بتو مجنون ترا
هرگز از بانگ جرس راه بمحمل نبرد

بحر غم جمله کنار است که از خود گذرے
زورق اهل فنا منت ساحل نبرد

هر که اندیشهٔ او چشمهٔ کوثر نشود
پی بشیرینی آن شکل شمائل نبرد

دم شمشیر بود رهگذر عشق ولے
هر که این ره نرود پی بدر دل نبرد

عازم هیچ غم آباد نگردد غم دوست
که مراد است در آغوش حمائل نبرد

همه عمر است چرا بر من عاقل دگری
عقل گل راه باین نکتهٔ مشکل نبرد

سینه خالی مکن از درد که مردانهٔ عشق
که سبکسار شود بار بمنزل نبرد

عرفی آن شمع در آور بمحفل کورا
خجلت جلوهٔ خورشید بمحفل نبرد

ما کسی را نشناسیم که غم نشناسد
است بیگانه مرا آنکه الم نشناسد

گرچه ارباب تعلق وقف ها ننمایند لیک
رخت اگر کمتر بود کشتی بساحل میبرند

هر کجا شمعی است دشمن می کنندش از بهر بزم
شمع جان هرگه که روشن شد ز محفل میبرند

زحمت حجاج ویران از کعبه دین بدتر است
ره بسی طی می شود پیر و بباطل میبرند

فتنه شو بر اهل دل عرفی که از حسن قبول
مرده را جان می دهند و زنده را دل میبرند

گرد عشق زنی تاب ملامت باید
دل آماده آشوب قیامت باید

در قبول نظر عشق هزاران شرط است
اول از عافیت رفته ندامت باید

تا که شاهد معنی بکشد بند نقاب
عمرها برد در اندیشه اقامت باید

حسن سلمی ز تماشا که مه بوالهوس است
سجده از دیدن جزوی بسلامت باید

طاقت سایه نداریم چه اندیشه کنیم
پنجه در پنجه خورشید قیامت باید

عرفی از مزملامت نشود دعوی عشق
همه صاحب نظرانیم علامت باید

عصمت از لعل لبت گرد هوس میگردد
فتنه مفروشش که سیمرغ مگس میگردد

در بهاران همه کس همدم مرغ چمن است
دل من هم نفس مرغ قفس میگردد

ناله می کشم از درد تو گاهی لیکن
تا لب سیر سد از ضعف نفس میگردد

بنده عشقم و آئین دیارش کانجا
در بدر شعله بدنبالهٔ خس میگردد

از قبول است نه از حیله که عرفی همه شب
می کشد باده همراه عسس میگردد

اگرچه راه بعیب تو کس عیان نبرد
گمان مبر که بعیب تو کس گمان نبرد

بندگان تو که در عشق خداوند انند
دو جهان را بتمنای تو بفروخته اند

عرفی آنانکه ز تحقیق مسایل مست اند
خون هم خورده ازان چهره برافروخته اند

فتادگان سر خود را بخاک مانجنند
بجان خرند شهادت که خون بها نجنند

خدا گواست که گر جرم ما همین عشق است
گناه گبر و مسلمان بجرم ما نجنند

مریض عشق بزنجیر بند نتوان کرد
دران دیار که بیمار را شفا نجنند

نظر ز ننگ بدزدد دگر ای کوچه عشق
ازان متاع که در سایه هما نجنند

ز روز حشر چه غم کز جزا بود ترسم
که عذر ما نپذیرند و جرم ما نجنند

چه مایه شکر گذارت کنیم اگر زهاد
خطای ما نبر بدستی قضا نجنند

دعای بی اثری دارم و هزاران جرم
مگر مرا بتهی دستی دعا نجنند

چه خواهی ای ملک از اهل دل شکنجه بس است
عطیها که بذیرفته اند وا نجنند

نخست گوهر خویش آیدش محبت اگر
کلید گنج گدائی بپادشا نجنند

بضاعتی بکف آور که ترسمت فردا
بخوی فشاندن پیشانی حیا نجنند

با هل فیض نشین در حریم گلشن عشق
که گر نسیم صبا خوش کنی صبا نجنند

بگاه عفو گناه از پی رعایت دل
جزای خویش دهندت ز شرم ما نجنند

امید هست که بیگانگی عرفی را
بدوستی سخنهای آشنا نجنند

عزت گیتی اگر صحبت یوسف باشد
نپذیرد مگرت میل تاسف باشد

حسدت بر سر امروزیان می ماند
که یکی از اهل نظر دشمن یوسف باشد

اگر فسانه شمارم دگر ترانه زنم
تو گوش دار که از روی درد مینیوزد

شهید مضطر بی خاک شد مگر بوی
که بی نسیم زراه تو گرد مینیوزد

ترانه بشنو کز هزار نغمه طراز
یکی چو عرفی دستان نورد مینیوزد

هنوز خسته دلم را پیر عدم میرد
که با گلوی خراشیده بانگ غم میرد

قضا هنوز نیفگنده بود طرح کنشت
که کوس بی ادبی بر درصنم میرد

هنوز حسن نگاری ندیده بود صلاح
که ترک غمزه بدل ناوک صنم میرد

هنور سایه نشین آفتاب حسن زرلف
گرفته دست بران زلف خم بخم میرد

بجان دوست که فصاد غمزه نیش نداشت
که آتش از رگ بیمار هم علم میرد

بکعبه آمده عرفی ز کفر دور نمود
باین نشانه که ناقوس در حرم میرد

سراپای وجودم در محبت حال دل دارد
ز ذوق درد بیرونم درون را مشتعل دارد

فغان از جلوه حسنے که دلهای شهیدانرا
ز ننگ آرمید نهای حیرانی خجل دارد

گل امید ما را آفت پژمردگی نبود
که باغ آرزوی ما هوای معتدل دارد

بعهد حسن او گاه تبسم بینی از دلها
که گوئی مرده صد ساله در سینه دل دارد

یکی صد شد عذاب اهل عصیان گر لحد عرفی
ز خون گرم دل سیلے بدوزخ متصل دارد

کجا دشوم بر تو وزیدن نگذارند
در حسن شوم روے تو دیدن نگذارند

تا سر زده شادی بدلم سوخته عشقت
این سبزه ازین خاک دمیدن نگذارند

آشکارا اگر م تیغ زند غیرت عشق
از بردن بند و پرده زدرون نکشاید
بنمایم تبود لهاے ملامت درنبد
هرگز این سلسلهٔ غالیه گون نکشاید

عرفی آمد وگرای همنفسان کز غم ودرد
بر دل ما در آشوب وجنون نکشاید

آن دل که بهجر تو زآرام برآید
زو دش بمصیبت زدگی نام برآید
پر زهر دهد ساغر و شیرین نکند لب
آن حوصله ام گو که باین جام برآید
آتش بنعم جان بگرفتست که از تن
تا حشر اجل گر کند ابرام برآید
گر زلف تو در صومعه زنار فشاند
آوازهٔ کفر از دل اسلام برآید
مشکل که شود نغمه کشا در چمن خلد
مرغی که به پژمردگی دام برآید
ما را که بردنام ببزم تو که از ما
در مجمع ماتم زدگان نام برآید
آن سوختگانیم که گر آتش دوزخ
سنجند بداغ دل ما خام برآید

زان بالتو نگویم به عرفی که مبادا
نامش بزبان تو بدشنام برآید

چند بی بهره شود دیدهٔ گریاے چند
زلف جمع آر که جمعند پریشاے چند
گل رخان محنت نایافت بیایند مگر
یکنفس چاک به بینند گریباے چند
آنکه آماده کند پردهٔ ما کرده گناه
کے در و پردهٔ از کرده پشیماني چند
کبر مائے تو برانم که نیارد بنظر
مستے آلودهٔ آلایش دامانی چند

عرفی افسانهٔ ما گوش کنان حلقه روند
خوان بیاراے که جمع آمده مهمانی چند

گر سر دهیم گریه به بینی که اشک ما — تنها نه از مژه که ز هر تار موچکد
عشق از جبین شکنجه کند خون کائیات — آن مایه نیست کز دل موری فرو چکد

عرفی بکاوش آمده یارب مهل که من
آنها که از دلم چکد از گفت و گو چکد

دلخستگان که بسته تدبیر میشوند — خاراسته از کمند بر نجیر میشوند
برگی ز بوستان خرابی نچیده اند — جمعی که سایه گستر و تعمیر میشوند
این ناوک از کمان که آید که هر طرف — صید افگنان نشانه این تیر میشوند
این فتنه از کجاست که دستان شیر گیر — گردن نهند و بسته زنجیر میشوند
این شاه باز کیست که در صید گاه او — مرغان بال بسته هوا گیر میشوند

عرفی چه حالتست که در شهر بخت ما
نازاده کودکان به رحم پیر میشوند

دگر خلوت بعشرت خانهٔ خمار مے باید — ز دجد صوفیان صد حقه بازاری باید
چنان با عشرت ده روزه بلبل حسن دارے — که پنداری درین گلشن گل بے بار می باید
خزان جور ز لف او دراز افسانه دارد — همین گویم کزین گلشن بلبل خاری باید
نماند یکنفس از دوستان دشمنم در دل — ولی از دوست گر خاری خلد بسیاری باید
کسے گر بهر طاعت ماند کعبه یکساعت — اگر داند حساب مطلب از صد کاری باید
تمامی عمر با اسلام در دادو ستد بودم — کنون میمیرم و با این بت و زنار می باید

ندامت رنگ حرفی بر زبان بے اوردنے آورد
بدستان نفاق آلوده استغفار می باید

کسے بزمرهٔ ارباب دل ندارد راز
که تحفه ز نعیم بلا نمے آرد

بآب عشق بنازم که کشتهٔ دل من
کز و بچشمهٔ او بے صفا نمی آرد

ز می شکیب که دست کرشمه بستن دوست
هنوز حسن پرے وحیا نمے آرد

بعالمے کندم آفتاب فتنه کباب
که کس پناه بظل همانمے آرد

دل اجل شکند ورنه کودمی کز دوست
کسے کرشمهٔ زرق دریا نمے آرد

ازان بمیکده برگشتم از حرم کانجا
هزار قافلهٔ جان صبا نمی آرد

بگفته شکر تو عرفی نمیشود تسلیم
بگو که رسم شهیدان بجا نمی آرد

زبهر داغ که مستان علاج می طلبند
که جام مے شکنند و ز جاج می طلبند

فروغ مشعلهٔ شمع راه تیره دلان
چراغ در دل شبهای واج می طلبند

شکوه تاج شکستند و تخت مرگ زدند
ز هم هنوز نهان تخت و تاج می طلبند

مباد لذت بیمارے دل آنا نرا
که اعتدال ز بهر مزاج می طلبند

فغان ز جلوه آن هست کاهل دین بدعا
ز بهر طاعت ایزد رواج می طلبند

گذر بکوچه همت میانشان عرفی
که کام دل ز دراحتیاج مے طلبند

تا بود سر سیمه دلم در بدرے بود
اندیشهٔ دل جائی و دل سفرے بود

هرگاه که اندیشهٔ عنان در کف من داشت
کارم همه در کاسهٔ صاحب نظری بود

با آنکه نمید ادامان سیلی فقرم
دایم سر من در هوس تاجورے بود

هرگاه که مژگان مرا شوق تو برداشت
گر قطرهٔ دگر دجله سر شکم جگری بود

گر شمه که دگر نانی رساند باز | کشود گریه تلخ و هزار نهر آمد
قیاس کن که چه آبم رود بکوی حباب | که گاه گریه سنادی زدیده زهر آمد
بشومی دل از عافیت رمیده من | زکوه و بادیه آوارگی بشهر آمد

گلوگه بیخبر آمد بدهر عرفی ورفت
هر آنکه از عدم آمد چنین بدهر آمد

مستان عشق خانه در آتش گرفته اند | دایم قدح زخویش و سرش گرفته اند
اینهم عنایتست که غمهای روزگار | دنبال یکسان مشوش گرفته اند
چون خم تبه زچاه بلا در دسر کشند | آنانکه خوبباده تمیزش گرفته اند
اینک ره گریز چه سود از گریختن | سرتاسر زمانه در آتش گرفته اند

عرفی مرید خلوتیان پیاده شو
کین قوم زین جلوه زابرش گرفته اند

تا قدم برا ثر نام و نشان خواهد بود | گوشه دامن ما وقف میان خواهد بود
مینمودند ملائک بازل عشق بهم | کین گهر دست زدبی بصران خواهد بود
گر شود کون و مکان زیر و زبر در ره عشق | صورت ناصیه بر خاک عیان خواهد بود
جز بهبازار قیامت دل پرخون زنهار | مفروشید که این جنس گران خواهد بود
دیده بی نور شد از گریه خدایا بازل | گفته بودی که بجای نگران خواهد بود
دلم آخر تماشا گه دیدار آورد | تا کی این آینه در آینه دان خواهد بود
دست فرسوده شود آخر و گم نام شوم | من گرفتم هنرت نقد روان خواهد بود
بسر انجام حرم در کی چه نهم بیهده گوش | کمترین بازی افلاک همان خواهد بود

خوش آنکه پیش تو پرسند حال عرفی را
شکایت بکنایت ز روزگار کند

آنانکه غمت مایهٔ افسانه نسازند — با هیچ دمے محرم و بیگانه نسازند
افسانه مخوانید که دستان خرد سوز — با مصلحت مردم فرزانه نسازند
زنار نمودم بهمه صومعه داران — تا دام رهم سبحهٔ صد دانه نسازند
تا حشر بر اسیمهٔ هر کوچه درآیند — گر خاک مرا خشت صنم خانه نسازند
آتش بدو عالم زده از ناز دمِ اغم — کز حسن تو بازیچه بافسانه نسازند
این میل که بینیم نمی‌آرد طبع عرفی — ظلمست که از خاک تو پیمانه نسازند

غزل ناتمام

هر چند دست و پا زدم افتاده برشدم — ساکن شدم همیانهٔ دریا کنار شد
جز با گریستن مژهٔ در جهان نبود — آن هم ز رقص دیدهٔ من ناگوار شد

عرفی بسی ملاف که بر چرخ بانگنم
مردے کنون بنازکه بخت سوار شد

صد غم دمی بزاید کانرا سبب نباشد — زانبای آفرینش غم را سبب نباشد
خوش عالمی که هر دمی کس کام دل نجوید — در کام دوست بودن دیگر طلب نباشد
از عادت طریقان زنهار بر حذر باش — کاندر نهاد ایشان ذوق ادب نباشد
در ملک عشق کانرا بر شب بنا نهادند — آغاز روز بود انجام شب نباشد
گو سلسبیل و رضوان می باش و می دهنده — در مجلس شهرادی کان نوش لب نباشد
روزی بفضل عرفی گر بر سدت فضولے — گو دست دار من بود تا بی ادب نباشد

باغ گل پژمرده کردی و ز کس در هم مکس
من نهم از غیرت گذشتم کوی تمنایت کنند

پس نکوی جلوه کن بر مستحقان زینهار
تا دعای هر حسن عالم آرایت کنند

عرفی از بالی قدم در وادی اهل وجود
صد بیابان خارخذلان تحفه پایت کنند

طریق دلبری تو مگر پرسے داند
که آدمے نه بدین شیوه دلبری داند

کسے که هر بن مژگان بصد کرشمه سپرد
سزد که هر سر مویش دلے داند

ز جان طمع ببرد یا بدل غمش ببیند
کسے که عادت آن ترک لشکری داند

ادب ز چشمه لب تشنگے دهد آبم
کدام خضر بدین چشمه رهبرے داند

حذر از آنکه بدو نیک آهوان حرم
ز فربهے نگریاز لاغرے داند

کسی که اینهمه حسنش دهد بی آن نیست
که شمه ز حساب ستمگرے داند

ز پا درافتد و برخاستن محال بود
کسے که ره بروی عشق سرسری داند

بزر چگونه توان لعل آفتاب خرید
گر فتم آنکه کسے کیمیا گرے داند

بران تتبع حافظ روا ست چون عرفی
که دل بکاود و در دسخنورے داند

هر کرا نشاه غیرت بسلامت باید
در مصاف غم دل تاب اقامت باید

همت اندوه شدن باید اگر مرد غمے
نه دعاے غم و نفرین سلامت باید

جگر تشنه و فرسودگی پای کجاست
گر کنے طے ره عشق علامت باید

تا نظر باز کنے جلوه کند دوست ولی
تا تو بیدار شوے صور قیامت باید

ولہ

کم مباد آب و هوای چمن ما که درو
گل نپژمرده از لاله تر میخندد

دل عرفی بود آن مرغ خزان پرورده
که بجلبس نفس دلبستن پر میخندد

اهل وفا که آتش ما تیز می کنند
چون شعله سر کشد همه پرهیز میکنند

ای بیخبان حذر که غزالان مست یار
فتراک عمر عافیت آمیز میکنند

شمشیر غمزه کند شد آهنگ قتل من
کین تیغ را بخون و جگر تیز میکنند

بر خون کشتهٔ تو ملائک زنند جوش
این شهد را ببین که مگس نیز میکنند

معمور باد سینهٔ عرفی که درد و غم
تعمیر این زمین بلاخیز میکنند

که دست درهم می زد که خون ما جوشید
که بر فروخت که در چشم ما حیا جوشید

هزار آبله از هر نفس فرو ریزد
چنین که از ته دل تا لبم دعا جوشید

ترانه که چمن را بخون گرم گرفت
که ناگذشته بر و سینهٔ صبا جوشید

کرشمه که بر اصحاب درد می بارد
که خون گرم شهیدان هزار جا جوشید

چنان ملامت عرفی مرا پریشان کرد
که عذر معصیتم از لب قفا جوشید

مدعی باز ملولست و بلائی دارد
در کف آینه اندیشه نمائی دارد

پردهٔ دل بکن آرامگه شاهد وصل
زانکه هر پرده نشین پرده کشائی دارد

شرف از کعبه گرا از سجدهٔ ارباب ریاست
گوشهٔ بتکده هم نامیه سائی دارد

رهبر عشق بپایان نبرد پی لیکن
جوشش قافله و بانگ درائی دارد

چون لب فرهاد بوسد جلوه گاه دولت را
نیم بوسی بس که بر جولانگه گلگون دهد

من نخواهم مرد و او بهوده زحمت میکشد
لذتی کین زخم دارد صید او جان کن دهد

وه چه بزم دلکشایست آن که اهل درد را
نالهٔ ماتم نشان از نغمهٔ قانون دهد

چون کنم ترک جگرخوردن که عشق این لقمه را
چاشنی از زهر بخشد پرورش در خون دهد

این تفاوتها ز مشرب دان نه از تاثیر عشق
زانکه یک می انشاه نتواند که دیگرگون دهد

کی شود عرفی دلم از گریه خالی کی شود
هر مژه صد چشمه و هر چشمه صد جیحون دهد

عرض کردیم بر اهد که ریا نفروشد
کفر اندوده اسلام بما نفروشد

گو بنه بر سر دل سنت و بسیار منه
آنکه بیمار ی دل را بشفا نفروشد

عاشق آنست که گر جان بدهد بدنامی
گر سئ سینه و تاثیر دعا نفروشد

گر فروشند بهای مه کنعان دانند
بمتاع دو جهانش بخدا نفروشد

مرد سودای محبت بود آنکس عرفی
که دید عیش ابد منفعت و بلا نفروشد

دارم ز زخم غمزهٔ او اندکی که بود
اما نماند جان مرا طاقتی که بود

اکنون نمی توان طلب نیم عشوه کرد
در دم ببین که نیست مرا جراتی که بود

حرمان ز حد گذشت و لی چهرهٔ نیاز
دارد بر آستان حرم نیتی که بود

از دیدنت نمردم و نادیدنم بکشت
درد اکه دارم از تو همان لذتی که بود

بی بهره گشت گان تو من بعد از و که برد
کام شهید ناز تو هر لذتی که بود

عرفی بسجدهٔ صنم افزود در غلطم
یعنی زیاده گشت مرا طاعتی که بود

گر نه اظهار شفق میکند از کشتن صید
خون مرغان زچه در چنگل باز افتاند

جای رحم است بعرفی که بسی بی اثر است
اشک گرمی که بشبهای دراز افتاند

آنچنان از آتش بیداد مرا مے سوزد
که ستم میگزد انگشت و بلا مے سوزد

آنچنان آتش رنجوری و بیماری من
شعله زن گشت که امید شفا مے سوزد

نا امیدی زقوام کرد بمحراب نماز
که ز تاثیر دم گرم دعا مے سوزد

دل گرمی است مرا از آتش عشقے که اگر
آه سردی بکشم هر دو سرا مے سوزد

اثر شعله بام دل من بین که همای
گر بر و سایه کند بال هما مے سوزد

کی دماغ تو معطر کند از بوے صفا
بزم زاهد که در و عود ریا مے سوزد

رو بهر سو که کنم جلوه کند شاهد حسن
آن کلیمست که از شوق بقا مے سوزد

آتش شوق محیط دل من گشته ولے
هر سر موشده داغی و مرا مے سوزد

وله

آنم که تلخیم زغم افزون نوشته اند
راز دلم بسینهٔ مجنون نوشته اند

چون کم شود جنون که مسیحا زمان حسن
حرز کرشمه بر لب افسون نوشته اند

نرخی خرابی دو جهان می کند ازان
تار نجهاے تاز تو بیرون نوشته اند

بر لوح زار نام شهیدان خیال تو
لذت شناس زخم شبیخون نوشته اند

آنم که ذوق درد شناسان غم مرا
سر جوش لذت غم مجنون نوشته اند

عرفی علاج تلخ دهانان هوشمند
بر نوش خندهٔ لب میگون نوشته اند

دل تنگ عیش ما را که شمار دار بر ضوان
که هزار زخم دندان جگرش نگار دارد

سخنم ازان نباشد بر اهل عیش روشن
که چو باد کوچه غمم نفسم غبار دارد

ز ستاع شهر حسنت بود آن گران تحمل
که ز عشوه چشم بندد ز کرشمه عار دارد

ز شهید غمزهٔ او د هد این نشانه عرفی
که هزار شمع عشرت ز سر مزار دارد

از دیده ام کدام نفس خون نمیرود
سیل هزار زهره بجیحون نمیرود

غیرت برم بشادی عالم که هیچگاه
از خلوت وصال تو بیرون نمیرود

تمکین عشق بین که باین جذبه طلب
معراج غیر نیست سر کو بکن ولے

معمورهٔ دلی اگرت هست باز کوے
کاینجا سخن بملک فریدون نمیرود

خیز د بکوی عشق ز دیوار و در فغان
کای وای دیده که از و خون نمیرود

در سینه منست که آغشته با الم
آهے که از غمت تو بگردون نمیرود

عرفی تو خود مرنج که بیداد دشمنان
زین پیش میشد از دلت اکنون نمیرود

مرا چو در شب هجر اضطراب بگذارد
قرار در دل و در دیده خواب بگذارد

برای شربت بیمار عشق او رضوان
گل بهشت بعزم گلاب بگذارد

عطای او بکنه جلوه ها کند فردا
که رستگار ز ننگ ثواب بگذارد

دمی که شمع من آید ز انجمن بیرون
ز نور شعله حسن آفتاب بگذارد

ز اضطراب هلاک نظاره کن عرفی
که حیرت رخ ما ز اضطراب بگذارد

شکوه عشق نگه کن که موسی مجنون را
فلک بشعشعهٔ آفتاب شانه کند

کسی که خاکدرت را کند چو سرمه بچشم
ببین چه بی ادبها با آستانه کند

جحیم با همه اسباب سوختن عرفی
زبرق شمع تو دریوزه زبانه کند

نسیم صبح چو برگ سمن فرو ریزد
جگر ز نالهٔ مرغ چمن فرو ریزد

فلک نظر بکه دارد که نیش غمزهٔ او
هزار ناوک جادو فگن فرو ریزد

اجل بصید گهی ناز او شود پامال
ز بس که بر سر هم جان و تن فرو ریزد

نهفته بر لب شیرین اگر زنی انگشت
فسانهای غم کوهکن فرو ریزد

اگر شکسته دلم آستین برافشاند
جهان غمش از هر شکن فرو ریزد

شگاف گر به دلم راز ها کن از غیرت
که خوشه خوشه ز مژگان من فرو ریزد

که لاف محصلهٔ دگو بیاد بین که دلم
حدیث عرفی خونین کفن فرو ریزد

انکو چو من از عشق پریشان ننشیند
بر مسند توفیق شهیدان ننشیند

ای خضر شکستی بهدایت برسد خیر
کین تشنگ از چشمهٔ حیوان ننشیند

با آنکه مغانرا همگی مایه نهید است
دردی بر مگس بر لب مهمان ننشیند

گر جا شبی شربت دره تو بیابد
هرگز مگسی دل بلب جان ننشیند

عرفی برو از میکدهٔ ما که کس اینجا
این زخم دل و چاک گریبان ننشیند

کسی می طرهم در ایاغ میریزد تو
که زهر غم بگلوی فراغ میریزد

اگر لب تو نه در دل نمک فشان آید
بتازه کردن داغ نهان که پردازد

چو عشق یار هم آلوده سوز درد و هم باک
بقیمت گهر این و آن که پردازد

گر شمه گشت جهانی چنانکه دل میخواست
مگر بسوختن کشتگان که پردازد

اگر نه محرم دردی طلب کند عرفی
بجست و جوی من بی نشان که پردازد

دم مردن ز شوق آنکه یار دلنواز آید
رود صد بار جانم با نفس بیرون باز آید

نهان هر نامه عجزی که بنویسم بلطف او
روان ناگشته محرم با جواب ترش باز آید

زند بر گریه ها صد طعنه فردا عرصه محشر
اگر نازت بآن هنگامه با این ترکتاز آید

ملائک را بداغ رشک مرغان هوا سوزد
بسوی دشت هر گه با صد اطبل باز آید

نه عرض صاحب از زانو نگردد همت عشقم
نیازم را نوید صد قبول از بی نیاز آید

دل معشوق را ذوقی ست از همرهی عاشق
که گر محمود را گوئی بیا اول ایاز آید

بنازد نعمت جنت منازاندیشه کهن رضوان
که عرفی از بهشت در با آن برگ و ساز آید

گر بخواب اجلم دیده جان گرم نشد
حال دل حیف که امشب بفغان گرم نشد

نادکی زد بدلم لیک چنان ز آتش دل
تیر بگذشت که پیکانش ازان گرم نشد

عرض کردند بمار و ز ازل بود و نبود
جز بدل دیده مادر دو جهان گرم نشد

آه ازین شرم که افسانه از آتش شوق
آمد از دل بزبانم که زبان گرم نشد

وه چه گرمیست درین انجمن امشب که ز شرم
شمع و پروانه بهم صحبت آن گرم نشد

منعم آن تشنه لب عشق که صد دوزخ درد
گشت خالی و مرا کام و دهان گرم نشد

جز به نام تو فرو ناید عرفی خامه
عاقبت دیده بیدار ز من نگشاده
دل ما خون شد و کس در فصل بهار
دیده بگلشن نکشاده

وله

دل فرو خورد و دل آن عشوه ساز نیگذرد
گویا شگفته بر اهل نیاز نیگذرد

بنم عشق نمازم گرسنگان نیگذرد
بزم اهل دل ایثار نیگذرد

نام عرفی بخم و پیچ نیگذرد
گویا نیگذرد

ذوقی جان در دل بستم نیگذرد
گذرد

فتنه حسن و جوانی دناز نیگذرد
نیگذرد

نعیر تم که ز ما غیر رنگ مے یا بند
سگے که در دلم آن دلنواز میگذرد

منه ز غیرت اگر ما نعم شوی آن راز
که در میان من و دل چه راز میگذرد

بدل گذشتی و با آنکه عمرها بگذشت
هنوز دل ز بر جان بناز میگذرد

عنان دین دل انجاز کف ربود و نرفت
که آن کرشمه بآن ترک تاز میگذرد

جان ز شوق لبت شکر خاید
دل بدندان غم جگر خاید

ظن پرے مبر که نغمه کام
نجمت بر آب و دیر تر خاید

دل آشفته نجمت من تا چند
جاے انگشت نیشتر خاید

آنکه گیرد مزاج پروانه
شعله چون میوهاے تر خاید

بس که یابد حلاوت از پرواز
طائر شوق بال و پر خاید

لب شادی مگید یکچندے
عرفی اکنون لب دگر خاید

کو شورشی که صحبت شادی بهم خورد
غم خون دل بریزد و دل خون غم خورد

زهر غم تو گر بکامم بکام خضر
آب حیات ریزد و خون عدم خورد

نازم بآن کرشمه که جای کباب دمی
خون فرشته و دل مرغ حرم خورد

زخم زجاج دوست ندارد ترا دشے
کو شیشه دلے که بدیوار غم خورد

گر شرح کاوکاو غم او قسم کنم
دود از قلم برآید و مغز قلم خورد

میجوشدم ز هر سر مو چشمه چشمه خون
هر گه که دل بذوق شهادت قسم خورد

نامش ز لوح همت عرفی بدر نویس
آن تشنه کاب خضر ز جام کرم خورد

نصیحت میکنندم دوستان ای غم بیا دور تو
بنخاشاک من آتش زن که اینجا باد می آید

نمی آید پرویز اشتعاش ورنه شیرین را
ز سر تا پا صدای نالهٔ فرهاد می آید

همانا دیده عرفی غرقی زان دلفریبست
که می آید ز برش باز خوش دلشاد می آید

مرا از غمکدهٔ سینه داغ میروید
ز بزمگاه بجنت چراغ میروید

تو پای کعبه آماده کن که در هر گام
هزار خضر براه سراغ میروید

بهشت کو که تماشا کند که حسن ترا
ز باغ لاله و از لاله باغ میروید

مسیح کو گهر آفتاب را مفروش
که از خزینهٔ ما شبچراغ میروید

هزار کعبه خراب و هزار کشتهٔ دوست
کزان سلامت ازین در دو داغ میروید

هزار حسن که شعرم ز آستین افشاند
که روضه روضه گلم از دماغ میروید

مگر ترانهٔ عرفی کسی بگلشن برد
که بانگ دزد ز دستان زاغ میروید

جماعتی که بناموس و نام می گفتند
بدیر در سس زمستی و جام می گفتند

بیا ببین که چه فتوی دهند در ستے
همان گروه که مے را حرام می گفتند

فغان که جمله فتادند در شکنجهٔ دام
کسانکه عیب اسیران دام می گفتند

بصحن دیر شنیدم ز خادمان حرم
که اهل دیر مغان را سلام می گفتند

بطوف کعبه شنیدم ز زایران صنم
همان که بر در بیت الحرام می گفتند

رموز آتش مهری که در بهمن نگاشت
ز اهل دل نشنیدم که نام می گفتند

تمام بوده بیکرف گرم و هنا فل
حکایتے که همه ناتمام می گفتند

بعدم کے روان شوی عرفی
رو کہ دروازۂ فنا بستند

زنگ عافیت بازم دل غمزندہ میسوزد
نہ از دل گریہ میجوشد نہ بر لب خندہ میسوزد

چراغ روشنست از عشق او در مجمع ہستی
کز آواز فریر عشق میگردد بندہ میسوزد

نہ تنہا عشق سوزد ساکنان ملک ہستی را
درین ماتمسرا جانہا رفتہ و آیندہ میسوزد

مکن بر عزت خود تکیہ عرفی شرط عشق این است
کہ اکثر آبروے گوہر از زندہ میسوزد

چہ پرسیم کہ بجانت ہوای ما چہ کند
دران چمن کہ گل آتش بود صبا چہ کند

تبسم تو کہ ناسور را دہد مرہم
بسینہ نیش زند نیش غمزہ را چہ کند

ہزار گونہ مراد محال میطلبی
تو خود بگو کہ اجابت باین دعا چہ کند

مجو سعادت طالع دمی کہ فرصت نیست
چو سر بریدہ شود سایۂ ہما چہ کند

مگو وفا نکند دوست با منش عرفی
نمیشود بوفا آشنا وفا چہ کند

زاہد بتکدۂ عشق ہر اسان نرود
دامن دل بکشد از پی ایمان نرود

شہر دل خاصہ سلطان محبت گردید
بعد ازان عاقل تدبیر بدیوان نرود

پردہ دار تو اگر مژدۂ دیدار دہد
صد قیامت شود و کس در رضوان نرود

پا منہ بر سر بالین اسیران گاہی
ہیچ بیمار نیاید کہ پریشان نرود

بروم بر دم خنجر کہ بآن بی باکے
سایۂ مرغ ہوا بر گل ریحان نرود

ولہ

آنها که آهوان حرم را کنند صید
در آرزوی ناوک صیدافگن من اند

منمای زاهد اور اهل ندامتم
آنانکه رهبر اند ترا رهزن من اند

امشب که روی خلوتم از شمع روی تست
خورشید و مه وظیفه خور روزن من اند

تا دارم از جمال تو گلشن فروز عشق
طوبی و سدره خار و خس گلخن من اند

عرفی نوای نوحه برآرم که اهل درد
لبها کشاده منتظر شیون من اند

گر خدا یار دلنواز نداد
بنوازش مرا نیاز نداد

آنکه خوے پلنگ او مرا
دل و طبع زمانه ساز نداد

دردم افزود و روز گوشهٔ وصل
که مرا ے شب دراز نداد

چون نجود دوست داریم که فلک
یک نشیب مرا فراز نداد

سیم قلب حیات از خست
چرخ دانگم گرفت و باز نداد

تا بنازم کشد در آخر کار
اولم چون بچشم باز نداد

بس که عرفی نرد شهرت باخت
قلب او را کسے گداز نداد

خوش آنکه چیرتم از جلوهٔ جمال تو باشد
همچو مگر یه ام از بادهٔ وصال تو باشد

چنین که حسن ترا فتنه دوست کرده ندانم
برای اهل قیامت چه در خیال تو باشد

بوصل چون بگذارد ز حسرت تو سرا ے
که مانع نگهش هم انفعال تو باشد

ز ضعف خویش هلاکم امید دمی ترسم
که زنده مانم و این باعث ملال تو باشد

دم نزع چو ندیدم کسی بحال تو عرفی
مگر کسی که دل از جان کند حلال تو باشد

نگاه تلخ کامان دور دار از لعل و یارب | که آب زندگی ناگاه زهر آلود میگردد

ندانم کز کدامین باده مستی میکند عرفی
که ناکامی طلب در کعبه مقصود میگردد

هر جا که هست غمزه زن آن غمزه آئین میرود | دل میدهد جان میچکد سر میرود دین میرود
از وعده گاه وصل او هر شام تا غمخانه ام | آرام در خون میطپد امید تمکین میرود
کز باد عیش آباد وصل آمد نسیم مژده ئی | گر خون دل گل میدهد روزی و غم چین میرود
گر یار شادی میدهد دل هر گه که غمناکش میبرم | هر چه غم را هر زمان صد گونه نفرین میرود
خیز و دعای از لبم کز سعد ناقوسیان | با خلوت حسن قبول آشوب آئین میرود

عرفی وهد جانرا زجا تلقین کند بهر صنم
کین سست پیمان ناگهان زین حلقه بیدین میرود

تشنه لب رفتم بجنت چشمه کوثر نبود | شعله ئی رفتم بدوزخ منتش خاکستر نبود
از بهشت افسانها میرفت کاندر سر دل | رفت و ندانستم که واعظ بی سر و دا کثر نبود
هرگز از بهر بریدن مرغ جان کوشش نکرد | بود پایش بسته آخر بی نصیب از پر نبود
عشق بت در زده ام عیبست میدانم ولی | گر دل بسیار گشتم مطلب دیگر نبود

سینه بر تیمار دل پر شعله عرفی تا بکی
هیچکه بیمار دل را بالش و بستر نبود

بنازم شیشه می را که خوش مستانه میگرید | سر خم کرده و در دامن پیمانه میگرید
کسی کز کام دل شد فارغ از لذت ماتم | چنان گرنوحه سازی گرید از افسانه میگرید
دل خود را بآن خوش میکند صبر کسی دنیا | که با خلق جهان در یک مصیبت خانه میگرید

درین ماتم سرا با مصلحت دانی مصاحب شو
که در بازار ها مینخندد و در خانه میگرید

شراب ها یهای گریه ام ساقی قدح لیکن
که عاشق بی قدح میگرید و مستانه میگرید

ز اشکش بستر م تر شد ولی از ناز و استغنا
بدان ماند که بر بیگانه بیگانه میگرید

کجا در روز محنت غمگسار کس شود عرفی
که میگرید بر و زخویش و بیدردانه میگرید

فلک ساقی و غم صهبا کسی هشیار کی ماند
فنا گلچین و ما گل غنچه هم بربار کی ماند

نگو صافی به از خلوت نداند باغ و بستانرا
درش گر باز باشد روی تو دیوار کی ماند

منم دایم صلاح اندیش کار افتادگان لیکن
چو غم رو آورد اندیشه را رفتار کی ماند

نه پندارم که گر مشفق شوم آسوده دل گردم
ولی کافتد بدست عشق بی آزار کی ماند

ز وصلت یافتم صحت بهبت بود بیماری
کسی کاید مسیحا بر سرش بیمار کی ماند

بهار و باغ ما دست خزان و آستین دارد
درین گلشن گلی گر شگفد پربار کی ماند

بزنار مغان بستند عرفی را میان آری
میان انچنین شایسته بی زنار کی ماند

گفت و گو عین صداع است اگر سر گوشی بود
بعد حیرت مایه آرام خاموشی بود

باده حکمت کشیدم نشاه غفلت فزود
در مزاج من خود دی دارد ی بیهوشی بود

ماند اندر چون مسیحا بود در اعجاز دم
هر که او با آفت بش میل همدوشی بود

گر غرورت میدهد ره تقوی میخانه گیر
ای بسا تقوی که گردانی فراموشی بود

تا نه بندی لب نگردد وصف عرفی ذا لقد
باده لای شراب راز خاموشی بود

برغم تو بهٔ من چون لبت پیاله بنوشد
بروی گرم تو ساقی که خون تو به نجوشد

بهای گوهر یوسف کسی خداوند ناسد
همان به است که او را کسی باد نفروشد

کسی به بندگی آرزو که در شمائل طاعت
در بهشت به بندد بروی خویش نپوشد

غبار کوی چه راحت بدامنش ننشیند
لباس درد تو بر هر که روزگار بپوشد

نگویمت که مزن تیغ جور بر دل عرفی
رضا بده که پس از مرگ در لحد نخروشد

دلم از گوشهٔ گلخن بطوف باغ آمد
مگر خزان شد و وقت نوای زاغ آمد

ببلبلان چمن بعد ازین که گوش کند
که عندلیب قفس دیده بباغ آمد

دلیل خانه سیاهی آفتاب این بس
که آفتاب درین خانه با چراغ آمد

مگر وظیفهٔ عرفی نداده باده فروش
که سوی صومعه مخمور و بیدماغ آمد

مگر لب تو قرین شراب میگردد
که آب در دهن آفتاب میگردد

چگونه حرف غم آرم باین حیا بر لب
که شعله میرنند آنجا و آب میگردد

چنان ز رو و تو چیدم گل مراد امشب
که ز هر گریه بچشمم گلاب میگردد

ز بس خیال تو آرد هجوم بر چشمم
بگرد هر مژه صد آفتاب میگردد

دلت بمن ده و بروی که شمه ریز و ببین
که از تو چون دل مردم خراب میگردد

چه اگشت ندانم بسینهٔ عرفی
که دوزخ از نفس او کباب میگردد

برهمن کیشیم که صد قوم طعنه بر اصحاب زد
طاق آتشخانه ام صد خنده بر محراب زد

از پی صید دگر تا بجهانند سمند
این صنوبر شعله گردان قمع بر اتراب زد

ذوق رهائی نیافت آبوسلیم در کند
قفل از بهر شکایت بر لب بیتاب زد

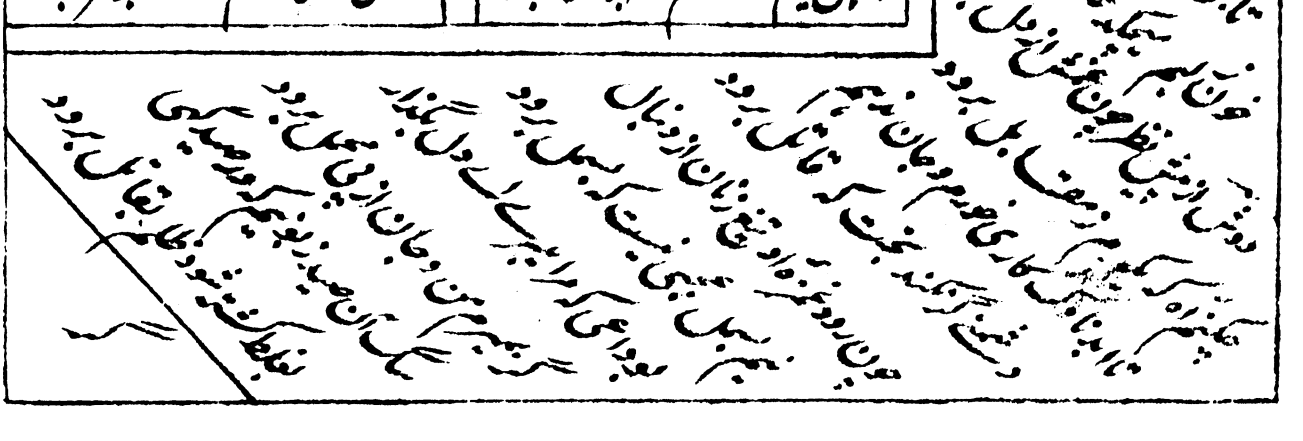
درد عشق ای بلا مهلت کامی بس است
خنجر ایمان ز هم بگسست و بر مژگان زد

جان سلامت روی باد وفای آنچه
رو بگردانید و بر من آرام دوست

دل که فراغش مباد سینه که بر باد نیست
مانده طبیب اجل عاجز و بیم ت زده

ای نفس ساده لوح کو که بسوزد ترا
عافیت خویش نگهدار پس آنگاه بیا

بحر طوفان سیاهم کرد و آرام گرفت
اجل ای عشق گلابی کن و بنواب بده



محبت حمله بر ناموس کفار آورد | برهمن را سبحه در گردن ببازار آورد
رمیان گریه مستانه غرقم شعله کو | تا شراب آلوده هستم بر سر دار آورد
جل باشد ز ایمان لذت کفرش حرام | عابدی کش زلف او در قید زنار آورد
ین که عالم کفر گیرد کی در آرد سر بتیغ | گر دل شیدای موسی تاب دیدار آورد
ط حسن چون توی بکشود برقع لاجرم | روزگار هجر یوسف را ببازار آورد
ابدان گویند شب زنده داری فیضهاست | کو کسی کین مژده از دلهای بیدار آورد

عجز راذوقیست عرفی تا شدم زنهار جو
ورنه گوز خمی که از دردم بزنهار آورد

دش دل آرایش بزمش تمنا کرده بود | دیده امیدوارست تماشا کرده بود
بان ز شرم تا کسی داخل نمیشد در بدن | در حریم سینه کز اول غمت جا کرده بود
صل لیلی مطلب مجنون نبود او را مدام | لذت آوارگیها وشت پیما کرده بود
ی طبیب از آه من کون و مکان در آتشست | گرد و امید اشت در دمن مسیحا کرده بود
من را از نیو ها گاهی بود میلی بناز | ورنه موسی مطلب صدره تماشا کرده بود

در ملاست صبر کن عرفی که آخر فیض عشق
زین چمن گلها بدامان ز لیخا کرده بود

ی گریه ریز شے که بلا کم نمے شود | سیلے که کرد جور و جفا کم نمے شود
حمت در آرزوی دلم ماند همچنان | از لطف او امید دوا کم نمے شود
ازم بحسن و عشق که از جام اتحاد | مستند و در میانه حیا کم نمی شود
عاصیت نیاز نگه کن که جود دوست | عالم گرفت و فقر گدا کم نمے شود

عرفی نگاست غم ز دل خویش دور کن
تا غم دل نگشوده در غم ز دون نشستم

بهمیدانِ شهادت میبرندا اینک بصید و قتم
بشارتها که از خاک شهیدانم بگوشش آمد

ازین عهد شباب تیز رو آسایشی بستان
که امشب یاس می آید اگر امید دوشش آمد

دل شوریده دارم که هرگه بهر تسکینش
نصیحت را فرستادم پریشان و خموشش آمد

خدایا کشتگان عشق را گنج دو عالم ده
که اینک در قیامت خم مالذت فروشش آمد

ندانم سلسبیلم داد یا کوثر نمی دانم
که ساقی رحمت آبی در دلم کاتش بجوشش آمد

دگر هنگامه آشوب صد جا پیده می بینم
مگر از باده حیرت دل عرفی بهوش آمد

دل مراد بگرد حصول میگردد
دعا بکعبه حسن قبول میگردد

مگر بمرحله بی نشانی افتادم
که ره زبادیه بر عرض و طول میگردد

ندا ز عرش محبت بگمرهان نیست
که در مزار شهیدان قبول میگردد

خلاف عهد نجواهی بنعم مصاحب شو
که عافیت به نسیم ملول میگردد

بود عطیه دیوان ناامیدی بس
حوالگه که بگردو صول میگردد

خراب معرفت عرفیم که هر سخنش
بشهر قدس ادیب عقول میگردد

دل بشد فرزانه و عقل از فسون دلگیر شد
ملک شو قم را فریبت از پی تعمیر شد

نسبت دل با خرد دیدم بسی کم مایه بود
بر جنون افزود مش تا قابل زنجیر شد

یافتم تعبیر رنگی چون ببالینم نشست
گرچه استغنای حسنش مانع تغییر شد

کیست تا گوید بشیرین گر هوای جلوه ات
آب چشمم کوهکن در اخل بجوی شیر شد

گر ترا بیمهر گفتم شکوه مقصودم نبود
شکر در خوشتن گفتم که بی تاثیر شد

تا نشانی هست در راه از سم گلگون فیض
بانگ برشبدیز جان زن تا سبکباری کند

با هم سنا کان نفاق آمیز دارم صحبتی
عندلیب قدس باز اغان همآوازی کند

دین اگر نیست کین جمع پریشانرا دود
برهمن براهل دل شاید که طنازی کند

راز عشق از این تراوش میکند ارکس مپرس
گر بود روح الامین محرم که غمازی کند

صحبت بیگانه بند دوست شو خهای عشق
عشق را در پرده برتابد لت بازی کند

فرح شادی رانجون افگند دیگر دل کجاست
کافرین بر دست تیغ عرفی غازی کند

چو مرغ سدره که در آشیان بیاساید
بچین سنبل زلف تو جان بیاساید

برانم از در یار آدب که یکچندے
ز ننگ بوسه ام آن آستان بیاساید

ز رشک حوصله ام آسمان بود دل ریش
گر شمه که دل آسمان بیاساید

مکن هلاک ببازیچه ام بزن زخمے
که خون چکان لبم از الامان بیاساید

سبر باغ ببر سوے گلخنم کانجا
ز بوے سوختگی مغز جان بیاساید

دلش که مانده شود آسمان در آزارم
هزار سال پس از من جهان بیاساید

چنان بماتم دل در غمت کنم شیون
که کشتگان غمت را روان بیاساید

فغان که تلخ سرشتند پیکر عرفی
نشد که زاغی ازین استخوان بیاساید

آوازه دلے کو روشش خیر نداند
پر آبله پاے که ره سیر نداند

عاشق هم از اسلام خرابست هم از کفر
پروانه چراغ حرم و دیر نداند

زنهار مکاوید دلم کین مغ سرمست
آئین شرو قاعده خیر نداند

داروی عیسوی بقدح داشتم ولے
مشفق نداشتم که مرا در گلو کند

غسل شهید عشق بآتش سزد نه آب
چون شعله را بآب کسی شست و شو کند

این بینمی که بادل عرفی سرشته اند
پر صبر باید ش که بدرد تو خو کند

آن طره چون علم بسر دوش میزند
ناز سبک عنان بکف هوش میزند

زنهار هوش باش درین بزم آتشین
تا نغمه حلقه بر در گوش میزند

من در نفس گدازی و این عشق بدگمان
قفلم هنوز بر لب خاموش میزند

ای خاک مست شو که ز غیرت امام شهر
سنگے بجام رند قدح نوش میزند

در صید گاه غمزه او تا بروز حشر
امید در میانه بخون جوش میزند

عرفی باهل هوش حرام است جام درد
عشق این صلا بمردم بیهوش میزند

در ره سودای او فرزانه در خون میرود
اشک نابر برگ گل بیگانه در خون میرود

ساغر آسودگان غلطد چو مستان در شراب
میکشان عشق را پیمانه در خون میرود

بس که خون آلوده خیزد دود از شمع دلم
در هوای محفلم پروانه در خون میرود

از بر دن لب ندانم چون شود لیک آگهم
گر نه دل با بالهم افسانه در خون میرود

گر به در خواب و جگر پر نیش مژگان در دماغ
ناله مستور و نفس مستانه در خون میرود

از نگاه گرم عرفی دیده ما لامال بود
گر به زد موجی و آتشخانه در خون میرود

بهمان چه کار سازم که بساختن نیرزد
بکدام ملک تازم که بتاختن نیرزد

در وصل تو دانم دل عرفی الهی داشت
آخر بکنایت گله از شرم و ادب کرد

مست عشق تو که میدان طلب از شیر شود
شیر مستست که در بیشهٔ شمشیر شود

چشم شالیستهٔ دیدار فروی بندم
برستم نیست اگر کار اجل دیر شود

مرد میدان تو زنهار کشد تیغ شمشیر
تا نبود یار چرا کشتهٔ شمشیر شود

گر به عرفی نظرت نیست تغافل چه ضرور
می توان کرد نگاهی که زجان سیر شود

غم چو خونین منیرندهان دستان لشکر کنید
حبست و جویم گر کنید از بالش و بستر کنید

هیچکس در درد دل گفتن چو من پیروز نیست
حاضرم بسم الله اول گفت و گوی سر کنید

در دل بسیار دارم فرصت کوته بست
هر چه گویم گرچه ناممکن بود باور کنید

اینک آمد عرفی از میخانه مست بت پرست
هان مسلمان گر تعظیم این کافر کنید

وگر دلم زمی تازه مست میگردد
ز صیت دستیم آوازه مست میگردد

کلید میکده ها را بمن دهید که من
نه آنکنم که باندازه مست میگردد

خراش نغمه دهد می گمان مبر که دلم
بشام مشعله آوازه مست میگردد

چنان سرشته کیفیتیم که از نفسم
خمار بیخود و خمیازه مست میگردد

کدام قافله عزم دیار حسن نمود
که فتنه بر در و دروازه مست میگردد

ازان شراب که مجنون فشاند بر لیلی
هنوز محمل و حمازه مست میگردد

خراب زمزمهٔ تازه توام عرفی
که عقل ازین نفس تازه مست میگردد

یاران بروزگار وصال شما رسند
چون بخت خویش روی بهم دوستان کنند

چون بخت خویش روی بهم دوستان کنند
دشمنان ز رشک خویش بخود پیچ و تاب خور

حسن از عمل نشانهٔ مست و باز گشت
تنی هر که خون چکاند ز رخ شرمسار شد

جز با گریستن مژه در جهان نبود
آنهم ز حرص دیدهٔ ما گوارشد

هر چند دست و پا زدم آخر نه برشدم
ساکن شدم میانهٔ دریا کنار شد

عرفی بسی ملاف که بر چرخ تا ختم
مردی کنون بتاز که نوبتی سوار شد

کو عشق کز شمایل عقلم جنون دهد
از گریه نوش ریزد و از خنده خون چکد

لب تشنگی ز ریشهٔ چشمم کشد برون
آن قطره ها ی خونکه ز ریش درون چکد

خوش دل بدانم از بچکد خون دل ز چشم
دل خون خویش می خورد از دیده خون چکد

دل نیست اینکه درد فشانست و خون چکان
دردی ز درد جوشد و خونی ز خون چکد

عرفی نگویمت بچکان خون دل ز چشم
گر تنگ صبر نیست بهل تا برون چکد

بداغ کفر دین در کوچه و بازار می باید
بخلوت سبحه در کف بر میان زنار می باید

حکایتهای هشیارانه سنجد فهم بد مستی
ولیکن نکتهٔ مستانه را هشیار می باید

بساطی کاندر و طرح دو عالم می توان کردن
بدست آورده ام اندازهٔ دیگر کار می باید

اگر در عشق صد طوفان بود مستغنی از لوحم
وگر در عافیت بادی ز درد غمخوار می باید

اگر با دوست در گلشن زدی ساغر گواه است او
نسیم بادهٔ و آرایش بستار می باید

محل تنگست زاهد گوشهٔ دیرانه می گویم
شمار سبحه و مارا بت و زنار می باید

محبت آفتاب محشر و شکل که عرفی را
بصحرای قیامت سایهٔ دیوار می باید

بروزگار من ای شمع آفتاب مخند | که در سیاهی روزم چراغها کم شد

رسید محمل عرفی باستان بشت
زعیش خانه جنت فراغها کم شد

تا چند بر نجیر سر دبند توان بود | بی مستی و آشوب جنون چند توان بود
جامی بکشم تا بکی از اهل خرابات | شرمنده ز شکستن سوگند توان بود
بی رنگی و دیوانگی پیش بگیرم | تا چند خود آرای و خردمند توان بود
در ننگ فرو رفتم زین راحت و آرام | دردی نه بلای نه چنین چند توان بود
گر مژده الماس دمادم برسانند | صد سال بیک زخم تو خوشید توان بود
یعقوب مده دل بجگر گوشه مردم | تا چند اسیر غم فرزند توان بود

وله

چو با من در سخن آن لعل آتشناک خواهد شد | بکامم هر چه پرسم از لبش تریاک خواهد شد
هجوم عاشقان بر کوی او افزود و خوشحالم | کزین پس در هلاک دوستان بیباک خواهد شد
چه غم گر دامن پاکت بخونم گردد آلوده | که فردا هم بآب دیده من پاک خواهد شد
نیم نومید اگر دستم بود کوته ز دامانش | چو سیدانم که در جولانگه او خاک خواهد شد
ز مست افتادنم در مسجدی زاهد مشو رنجه | که صحن مسجدت فردا زمین تاک خواهد شد
چه چاک پیرهن می دوزی ای زاهد درین غافل | که تا دامن گریبان کفن هم چاک خواهد شد

شود سودای پابوس تو افزون سر عرفی
درین زودی همانا بسته فتراک خواهد شد

در ملک عشق هر که شهیدش نمی کنند | گفت و شنید ماتم و عیدش نمی کنند

گر نه دوشینه اجل بهر تو میبرد چرا
گیسوی حور پریشانی ماتم بشناخت

کشتن خلق نباز تو وصیت میکرد
ورنه کے سنبل تر گلشن جنت میکرد

بعد مردن بجهان شد ز عرفی رایج
کاش در حسن حیات اینهمه شهرت میکرد

بباغ عشق نذرد طرب حزین میرد
بکیش ما بهمان آنکس از شهید انست
ز زخم کفر محبت نمی برد لذت
اجل نیامده مردم که خستهٔ غم عشق
چراغ بزم یقینند شمع اهل دلیل
عبیر طرهٔ حورش غبار آمینه است

چو میوه خیز شود شاخ میوه چین میرد
که در عبادت بت روی بر زمین میرد
همابه است که زاهد بدرد دین میرد
دو روز پیشتر از روز واپسین میرد
که از دمیدن افسون آن واین میرد
کسی که گرد ره دوست بر جبین میرد

مزن ترانهٔ تحسین بشعر من عرفی
که شمع طبع من از باد آفرین میرد

چنانکه در چمن روضه خس نمی گنجد
ز زخم ناوک درد تو لذتے گیرم
ازان دلم همه ترکان جنگجو طلبند
در آلبسینه دو صد کوه غم بنه بر دل
مگو بباغ بهشت آے دلکشای مبین
که بلبل دل من در قفس نمی گنجد

بباغ عشق گیاه هوس نمی گنجد
که آن بحوصلهٔ دو ق کس نمی گنجد
که در حوالے آتش مگس نمی گنجد
چنین که در دل تنگم نفس نمی گنجد
که بلبل دل من در قفس نمی گنجد

صباح و شام دران کوچه می کشد عرفی
که ترس شحنه و بیم عسس نمی گنجد

آب حیات از دم عیسی نمی خورم
باشد ز دیده قطره اشکی فرو چکد
ممکن ز وصل نامه بلند نوا شود
زانسان ز گل خس نخلبند نوا شود
کی گوهر نگردی بحامهٔ دل نمناک
از دور از غم کوران شتاب
کی باز طایر ما ارجمند نوا شود

غزلیات عرفی

بعد از هلاک اگر بفشارند خاک من
اشک یعقوبیست از دیده فرو چکد
امید را بکش بنا امیدی نکوتر است
بیم ستم مخور ستم او چکد
ای شیخ قطره ای ز دهان بیرون چکد
تا آب زندگی ز دهان بیرون چکد

بودند بهم گرم نگاه من و معشوق
بیگانگی آموز حیا را که خبر کرد

خلد از تو نگیرند شهیدان محبت
از جود تو این مشت گدا را که خبر کرد

در صومعه زاهد نهان باده گسارند
از شیوه ما اهل ریا را که خبر کرد

عرفی تو رندان ته خم لطف نمودند
از تیر گیت اهل صفا را که خبر کرد

گرم دعای ملک خاک رهگذر باشد
سهر کجا که نهم پای نیشتر باشد

در آفتاب طلب گشت بخت ما همه عمر
نیافت سایه نخلی که بار در باشد

امید عافیت از مردنست و میترسم
که مرگ دیگر و آسودگی دگر باشد

ببال خویش منازای همای بگلشن عشق
درین چمن قفس مرغ بال و پر باشد

بده بشارت طوبی که مرغ همت ما
بران درخت نشیند که بی ثمر باشد

بآتش جگر تشنگان نگردد خشک
ز آب دیدهٔ ما دامنی که تر باشد

تمام آتشم و نالهٔ بی اثر عرفی
فغان که دود زخیانرا کجا اثر باشد

مگو که نغمه سرایان عشق خاموشند
که نغمه نازک و اصحاب پنبه در گوشند

شکست شیشه دریا خلید و بیخبران
هنوز میکده آشوب و عافیت کوشند

اگر ز دیر برندت بطوف کعبه مباد
امید و یاس درین کوچه دوش بر دوشند

هزار شیشه تهی گشت و تنگ حوصلگان
هنوز بیخبر از ته پیاله دوشند

چه محنت آورد آنجمع را پیاله که تو
بر اینه دل شان منجلی و خاموشند

فغان ز عادت عرفی که با تو دشمن جان
رهش زدی ز دلش دوستان فراموشند

دل

دل و جان هر دم از هم می ربایند
قبول منت و تاثیر امید

زکوی عشق ملک دل شکسته می آید
مسیح میرود آنجا و خسته می آید

شهید ناوک آنم که چون رود بشکار
غزال قدسی فتراک بسته می آید

زبانه گلشن علیین کرا بیغما داد
که گل بدامن ما دسته دسته می آید

هجوم درد بدانگونه بسته راه نفس
که بر لبم ز درون خسته خسته می آید

هوس بهمت عرفی مگر شبیخون زد
که زخم دارد و بمحمل نشسته می آید

گشود زلف معنبر شمال تا چه کند
نهفت چهرهٔ عاشق خیال تا چه کند

بیک دو روزه وصالش زمانه خونم خورد
هنوز دشمنی ماه و سال تا چه کند

بصد کرشمه مرا سوخت تا خطش ندمید
هنوز کشش یکش خط و خال تا چه کند

شراب حاضر و شمشیر من دعم ملول
پس دو جام دگر این ملال تا چه کند

مجال حرف سپارش نبود و بلبل بود
کنونکه یافته عرفی مجال تا چه کند

هر جا که مست و عمزه دلآن عشوه آئین میرود
دل میچکد جان میدهد سر میرود دین میرود

از دعدگاه وصل او هر شام تا غمخانه ام
آرام در خون میطپد امید غمگین میرود

گویا ز عیش آباد وصل آمد نسیم مژده
کز خون دل گل میدمد در روی غم چین میرود

گر یار شادی نیست دل هر گه که نامش میبرد
بهر چه غم را بر زبان صد گونه نفرین میرود

خیز و دعای گو لبم از معبد ناقوسیان
تا خلوت حسن قبول آشوب آئین میرود

خوشا کسی که دم آب بی شراب نخورد
دمی که جام شرابی ندا شت آب نخورد

ز نقص تشنه لبی دان بعقل خویش مناز
دلت فریب گر از جلوهٔ سراب نخورد

کسی ارادهٔ جولان عافیت ننمود
که زخم تیر بلا پای در رکاب نخورد

رود بچشمهٔ حیوان و تشنه باز آید
کسی که از دم عشق تو آفتاب نخورد

چه روستائی بی مشربیست این عرفی
که توبه کرد و می از دست آفتاب نخورد

کسی بدیدهٔ ناموس خوار می آید
که پاسنج سخنش ناگوار می آید

زمانه اهل دلی نیستش نمیدانم
که بوی دل ز کدامین دیار می آید

دلی بروشنی آفتاب خنده زند
که از زیارت شبهای تار می آید

هزار جان گرامی بنرخ جو نخرند
بحالتی که در و دل بکار می آید

ز راز لیاقت خود شیخ آگهی یابد
ز صدر صومعه تا پای دار می آید

گذشت مدت همخانگی جان عرفی
ز غیر خانه تهی کن که یار می آید

شبی که در قدم وصل یار میگذرد
بذوق گریهٔ بی اختیار میگذرد

کسی که محرم دردمنست میداند
که دیده بی تم و آب از کنار میگذرد

بخواب در دل شبها که موج قافله ایست
که از کسیکه بپشتهای تار میگذرد

بهر که عرضه کنم درد خویش می بینم
که غرقه ام من و او بر کنار میگذرد

بملازمت فرصت دبر هان نیستی بر لب
پیاله در کف و صرف خمار میگذرد

شکاریان طلب نقش پای صید کنند
تو مست خوابی و هر دم شکار میگذرد

جان جگر است بهر نام مشتاق محرم
تو همین گوی که احباب نثار دارند

چه بطاعت طلبی بهمن مزار از زاهد
تو فردا روز که این طایفه کار دارند

بنده خلوتیان دل چه غم کاشانه
بشهیدان غمت لذت خمار دارند

هم کرامی نگرم سوخته سازی دارند
شمع و پروانه ازین بزم کنایت دارند

عرفی از صید گه اهل نظر دور مرو
که کمین گوشه بصحرای شکار دارند

ان ناشناسی که بی نام و نشان است
تو انم از خود و تم نیک بر آورد

چون لاله مرا جا بجگر چاک بر آورد
گل از شاخ

دود دلم از چشم بد اندیش نخاست
با گلهم از روزن افلاک بر آورد

دانش

ذاتش همه خود راست ازان غیرت معشوق | در برر خ نظارهٔ ادراک برآورد

آن گنج که جوید ز ملایک دل عرفی
از عرش فرود آمد و از خاک برآورد

هوشم ببگاهی برد جانانه چنین باید | یکجرعه حرامم کرد پیمانه چنین باید
تا کرد بنا عشقت افسانهٔ هجر ارا | در خواب فنا رفت افسانه چنین باید
از بس که غبار غم از سینه بشد رفته | تا زانوی دل گردد این خانه چنین باید
بیگانه بدور من رخساره کند پنهان | رنجش نتوان کردن بیگانه چنین باید
نادیده جمال او مهرش زدلم سرزد | ناکاشته می رویداین دانه چنین باید
می بینم و می جویم میجبتم و می ریزم | میخندم و می گریم دیوانه چنین باید

در خون جگر عرفی میغلطد و میسوزد
در آتش خود رقصد پروانه چنین باید

کی دلم شاد از می ناب و نوائی می شود | آن که از غم شاد گردد شاد از ینها کی شود
هر کرا سیماب غفلت رخت آسایش بکوش | کی دلش را چشم باز از نعرهٔ یاحی شود
گر دره رو متفق گردند در راه خطر | کاروانی جمع گردد چون دو منزل طی شود
زاهد بیهوده گو را مانع از ینجان مشو | گوش کی تا بر سر دستان دوم دری شود
آنکه جوید سربلندی در مصیبتهای عشق | خشت خاکی بر سرش بزم کیتاج کی شود
از نگاه گرم و شنام لب میگون او | نوش بر لب زهر کرد و زهر در دل می شود

زین که خواهد محو شد عرفی ز دندان لب مبند
میشود محو این ترنمها دلی تا کی شود

آن گنج که جوید ز ملایک دل عرفی
از عرش فرود آمد و از خاک برآورد

ذاتش همه خود راست ازان غیرت معشوق | در برر خ نظارهٔ ادراک برآورد

آن گنج که جوید ز ملایک دل عرفی
از عرش فرود آمد و از خاک برآورد

هوشم ببگاهی برد جانانه چنین باید | یکجرعه حرامم کرد پیمانه چنین باید
تا کرد بنا عشقت افسانهٔ هجر ارا | در خواب فنا رفت افسانه چنین باید
از بس که غبار غم از سینه بشد رفته | تا زانوی دل گردد این خانه چنین باید
بیگانه بدور من رخساره کند پنهان | رنجش نتوان کردن بیگانه چنین باید
نادیده جمال او مهرش زدلم سرزد | ناکاشته می رویداین دانه چنین باید
می بینم و می جویم میجبتم و می ریزم | میخندم و می گریم دیوانه چنین باید

در خون جگر عرفی میغلطد و میسوزد
در آتش خود رقصد پروانه چنین باید

کی دلم شاد از می ناب و نوائی می شود | آن که از غم شاد گردد شاد از ینها کی شود
هر کرا سیماب غفلت رخت آسایش بکوش | کی دلش را چشم باز از نعرهٔ یاحی شود
گر دره رو متفق گردند در راه خطر | کاروانی جمع گردد چون دو منزل طی شود
زاهد بیهوده گو را مانع از ینجان مشو | گوش کی تا بر سر دستان دوم دری شود
آنکه جوید سربلندی در مصیبتهای عشق | خشت خاکی بر سرش بزم کیتاج کی شود
از نگاه گرم و شنام لب میگون او | نوش بر لب زهر کرد و زهر در دل می شود

زین که خواهد محو شد عرفی ز دندان لب مبند
میشود محو این ترنمها دلی تا کی شود

زبس که داده به عرفی عجب متاع فراغ
قرار داد که نبود اگر فراغ شود

چه گریه‌ست که در سر شراب میسوزد
چه آتش است که در دیده خواب میسوزد

کسی که برق محبت در و زند آتش
ز تاب سایهٔ او آفتاب میسوزد

کنونکه آتش می جمع شد با آتش حسن
مپوش چهره که ناگه نقاب میسوزد

مرا چه جرم که آتش فتد بر هد و صلاح
که این متاع ز برق شهاب میسوزد

یکیست آتش و آب حیات در وقتی
که گرمی جگر تشنه آب میسوزد

زردی گرم وفا باز میجهد برقی
که در عنان صبوری شهاب میسوزد

خدا یرا بنشاند آتش عرفی
که توبه کرد ز دوق شراب میسوزد

معلوم کز ترشح اشکی چه کم شود
آن آتشی که از دل جیحون علم شود

گر غم شود هلاک شهیدان عشق را
در روضه بحث بر سر میراث غم شود

داند غبار دردم و آسوده خواندم
یارب که چند گه بوفا متهم شود

فردا که تیغ بارگشد ز یور بهشت
آرایش مزار شهیدان ستم شود

تا سد سفال میکدهٔ آیینهٔ مراد
بی بهره آنکه در طلب جام جم شود

صد کام در دلم گذرد چون رسم مدد
مانند آرزو که دو چار کرم شود

این نشه کس طبیعت عرفی نشان نداشت
کز سومنات خیزد و مرغ حرم شود

هر زمان در فتنه خوش نامهربانی میشود
وین همه غوغا برای نیم جانی میشود

بس بکوی جلوه کن بر مستحقان زینهار
تا دعای بهر حسن عالم آرایت کنند

عرفی ار مانی قدم در وادی اهل خرد
صد بیابان خار خذلان تحفه پایت کنند

بیا که در چمن انتظار آب نماند
جمال شاهد امید در نقاب نماند

ز بس که چشمهٔ امید نم نداد برون
فریب تشنه لبان نیز با سراب نماند

کدام سلسله شرع در میان فکند
که عقل معرفت آموز در جواب نماند

هدایتی که ز تزویر امتان عناد
امید معرفت آموزی از کتاب نماند

عنایت تو چنان زد صلای معموری
که در دیار محبت دل خراب نماند

ته پیالهٔ حسن ترسه کنعان
چنان کشید که رشحی بآفتاب نماند

بده بدست عنایتی عنان عرفی را
مبین که نیم قدم در ره صواب نماند

ردیف ذال معجمه

مجنونکه عیشش از غم لیلی شود لذیذ
حرمان بکام او چو تمنی شود لذیذ

حشمت بلند ستت ولی کی رسد بصلح
کے اضطراب همچو تسلی شود لذیذ

این تلخ گریه را شکر آمیز کن بخند
تا گریه ام چو خنده به سلمی شود لذیذ

بی تربیت شمایل حسنت کمال یافت
بے آفتاب میوهٔ طوبی شود لذیذ

چون سر کنم حدیث تو با ذوق اهل حال
کاری کنم که لفظ چو معنی شود لذیذ

عرفی چه خوش بود که چو بوسی کنم سوال
مانند بوسه بر لبش از می شود لذیذ

باد دمی کو ورق لاله و شمشاد ببر
هر چه در معرض باد آمده کو باد ببر

عدل کسری چه کند با فلک و قدرت جم
شکوه کز تو کسی نشنود از یاد ببر

خسرو آوردی و بستیش در قصر برد
باز گردای فلک و مژده بفرهاد ببر

ساقیا دختر رز مسطر مقدم ماست
بنشانش بسر محجبه و داماد ببر

گر دولت مرده بگویم که چکین ماتم گیر
نام دل بر اثر ناله فریاد ببر

تا کی ای دل ز من افسانه غم گوش کنی
شکوه پیش کسی از من ناشاد ببر

بهتر از شرم گناه است نه بخشایش جرم
تو مرا عفو مکن جرم من از یاد ببر

عرفی اندیشه مرنجان چو تو نتوانی دید
کو همان شعر تر و نام ترا زیاد ببر

بلب آرام گیر ای جان غمگین یکدمی دیگر
که شاید در حریم سینه بفریبد غمی دیگر

چو گردم تنگدل شرح غمت هم با غمت گویم
که در شرح محبت کفر باشد محرمی دیگر

هم از غم تنگدل گشتم هم از شادی کراخوانم
که بنماید دلم راره بسوی عالمی دیگر

گهی گردد عرقناک از حیا گاهی زمی هردم
گلستان جمالش تازه دارد شبنمی دیگر

شهید غمزهٔ او نیستم حسرت به تیغم زد
بهل ای همدم این شیون بیاکن ماتمی دیگر

قدم چون رنجه فرمودی ببالینم مرو زدم
بغایت مشرفم بر مرگ بنشین یکدمی دیگر

مشو ایمن گرت بر مسند جم دهر بنشاند
که هر دور و زگردد مسند آرای غمی دیگر

کفن شویم بخون دیده لئے در چشمهٔ زمزم
پرستار صنم را هست عرفی زمزمی دیگر

برو ای غم خبر ی از دل آواره بیار
آنچه در این سفر اندوختی یکپاره بیار

ردیف زای معجمه

العطش ای عشق تلخ آبی بخاک ما بریز	از شراب بی جرعه بر جان پاک ما بریز
باغ تا موسیم آب دیده ما زهر باد	شبنم آسودگی از برگ تاک ما بریز
از رهش ما را چه می سنجی مروت ابسنج	آبروی دشنه ما زیر خاک ما بریز
از توان زار حیا شد پایمال زعفران	هست خونی بردهان خندناک ما بریز

برلب سیراب عرفی ریختی صد تشنه زهر
جرعه هم دردرون چاک چاک ما بریز

جان گفت و سوزد از تو دل ما توان هنوز	شد خاک دیده مژه ام خونفشان هنوز
ای غالم فراغ مروت که هست زان	جانهای زخم خورده از پی روان هنوز
خاکم بباد رفت مرا سیمه هر طرف	میجوید از دلم غم عشقت نشان هنوز
از تیر کاری تو بخون میطپید دل	افگنده غمزه تو بیاد گران هنوز
تابوت من روان شد و بهر وداع او	جان گریه ناک ماند ازان آستان هنوز

عرفی اگرچه خفت بخلوت سرای خاک
بند در هم ز خو میتو راه فغان هنوز

ای دل ز شوق آن مه نامهربان بسوز	تنها بگوشه رو و تامی توان بسوز
کردی قبول منصب پروانگی دلا	خود را زدی بر آتش و این زبان بسوز
این شعله در جگر نتوان پیش ازین نهفت	تا چند حفظ آه کنم کو جهان بسوز
نفسم بکوی او مبر ای همنشین بیار	ای هشت استخوان و درین استان بسوز
آسوده گی مباد که عادت کند دلا	رو یک نگاه در کش و در صد کمان بسوز

بس که صیاد مرا هر گوشه دام و دانه ایست
دانه شد در صید گاهم سبز و در دامم هنوز

تر بتم ویران تر از کاشانه شد از بخت بد
می نشیند چند غم بر گوشه بامم هنوز

وله

دیده ام پژمرده و حیران گل رویم هنوز
آب فرصت رفت و خشتان لب بجویم هنوز

شد خزان و بلبل از قول پریشان باز ماند
من همان دیوانه مرغ بیمحل گویم هنوز

دوش دستم راه دل گم داشت از مستی ولی
آشنای شیشه و می بود زانو یم هنوز

هر قدم صد کاروان مشک در دنبال ماند
من ببوی نافه در دنبال آهویم هنوز

صد ره افگندم کمند نالہ بر ایوان عرش
دزد اثر دور است رنج بست و بازویم هنوز

رد شناسی عالمم در غایت شوریدگی
می فزاید آشنایان عادت و خویم هنوز

عمرها شد کز جهنم در بهشت آورده اند
دز غبار ظلمت عصیان سیه رویم هنوز

کرد دارو در جهان نگذاشتم عرفی هنوز
پیچ و تاب درد دارد هر سر مویم هنوز

حاشا که برق حسن بود عشق خانه سوز
برقست حسن شعله گداز و بهانه سوز

تا کی بهانه گیری و آسودگی که هست
ناموس در پرور و صدها بهانه سوز

در مزرع جهان مفشان دانه امید
زین دشت برگذر که زمین است دانه سوز

گفتی چه طایرست دل سینه دشمنت
آتش بخویش در زد و در آشیانه سوز

در خرمن زمانه زنم آتش از فغان
شوق تو جانگداز من و من زمانه سوز

چون سیل آتش آمده ام مست اشتیاق
کز بوسهای گرم شود آستانه سوز

عرفی مجو نهایت ایام دوستی
دریای آتشست محبت کرانه سوز

عرفی دراز مژه مستان کزین گروه
آلوده گناه و ثواب نادیده کس

ردیف شین معجمه

چو آمد جان بلب زانگونه شد محو تماشایش
که تا صبح قیامت لب از حیرت بود جنبش

فلک تا بیخمانزاره دهد در جلوه گاه او
رود پر هیز گویان پیش پیش قدر شناسیش

بچشم مردمان از ضعف تن بنمایم و شادم
که بی تابانه هر جامی توان در بوسه بر پایش

بپوشد ای ملایک چشم تا دلها بجا ماند
که باز از چهره یکسو میکند جعد سمنسایش

چو یار از بهر جان عرفی قدم ماند بمالینم
بدشواری دهم جان تا کنم گرم تقاضایش

گفتم نکنم ز کین فراموش
در حشر کمن همین فراموش

کوز خم کرشمه که از ذوق
بر لب شود آفرین فراموش

خون جوشش نمی زند ز خاکم
از کشته مکن چنین فراموش

صیدی گذرد که از خرامش
صیاد کند کمین فراموش

از نکهت او نسیم کرد است
بوی گل و یاسمین فراموش

صد شکر که صاحبان خرمن
کردند ز خوشه چین فراموش

جسم گر نه مطیع امر باشد
دانسته کند یکین فراموش

وین کاش کرم جو باد ناید
دنیا شودم چو دین فراموش

از بیم شکوه برز بانم
چون گریه در آستین فراموش

مے میکند از کرشمه تو
افسون فتن چنین فراموش

عرفی کند اندیشه درمان غم دل
عاشق نه چنین است بخوانید حکیمش

بگوش صبر دلارای شبانه مکش — سمند شوخ مزاجست تازیانه مکش
نگویمت که بدلهای ریش رحمی کن — شکست قیمت عنبر بزلف شانه مکش
چنین بآتش گل عندلیب در گلشن — بهره مست خسی راز بهر شانه مکش
چه کرده اند تذروان بگیناه ای غبر — بیاد و چین قدس دام و دانه مکش
هوای تیر تو هر ذره را بود در دل — چه بر نشان بزنی تیر از نشانه مکش

گریده زآتش دل نیست لذتی عرفی
بگو که نیم نفس از دلم زبانه مکش

انگه که تو باشی دم مردن نگرانش — با صد هوس از دل نرود حسرت جانش
دل بهر هلاک از تو طلب کرد نگاهی — غافل که دهد عمر ابد لذت جانش
بی بهره شهید تو که از پرسش محشر — از حیرت حسن تو بود لال زبانش
خونی که طلب میرود از خانه یوسف — عشق آورد از دیده یعقوب نشانش
زان غمزه هلاکم که اجل بهر شکاریست — چون تیر ستاند بگذاری بکمانش
دیریست که جان رفته و من گرم طپیدن — تا باز کشد لذت نظاره عنانش
فردا نکند جان بشهید ستمت صلح — از شوی دل بس که ستم رفت بجانش
من زار بدیری که ببازیچه ملایک — جویند رهی در دل ترسا بچگانش

وله

منم که میکنم از درد بیکرانه خویش — نگو مگوز غم آرامش زبانه خویش

میکنندش متاثر مشوید ای احباب
همه نفس سر انگشت گران از پس و پیش

گرم جوران ستم اندیش و من از غم سوزان
که نگیرد دلش از این ستم بیش از بیش

باش گر وصل تو از غیر که سنجیده دلم
لذت وصل تو با چاشنی حسرت خویش

گر زم انگشت که کو نیشتر و کو الماس
چون بفردوس درآیم همه داغ و همه ریش

چند گوی که ببندیش در سر وی نکو
عرفی اینها بکسی گو که بود نیک اندیش

میل دارم کز نمی غم در بهشت آیم بجوش
یعنی اندر بزم آن حور اسرشت آیم بهوش

میل آندارم که باز از بادهٔ شوق صنم
در حرم بیهوش آیم در بهشت آیم بهوش

میل آندارم که بی باگانه با شوخی برم
مست و خوش بیرون در طرف بهشت آیم بجوش

میل آندارم که مست افتم بگلزار ارم
وز تر نمهای مرغان بهشت آیم بهوش

مستی از اندازه گر بیرون دعرفی فتد
بر دماغ خشت خم کز لوبی خشت آیم بهوش

تا برده ام بمدرسهٔ عشق رخت خویش
دارم وظیفه از جگر لخت لخت خویش

مخمور خامشیم فراموش کرده ایم
هم عهدهای ساقی و هم روی سخت خویش

شاهی که ظلم را بمیانجی عنان دهد
تیغ عدوی ملک ساند بتخت خویش

مهلت مجو که پیشتر از عهد غنچگی
گل باز بسته بود ز شاخ درخت خویش

گر دولت این بود که بدرویش داده اند
باید گریستن بجم و کی را بتخت خویش

عرفی بهنوز مدت دون همتان مکن
طوفان چو تند شد تو مپندار رخت خویش

ننگ بادت که نه ایمانت حلال است و نه کفر
شرم بادت که نه مستیت بد و نیست و نه هوش

جز دل سوخته را صوفی افسرده دلست
در خم طرهٔ ما باز فشاندی از جوش

باز از توبه شکن عهد ز ما خود نه رواست
هان بگیر این قدح ای توبه شکن زود بنوش

نوحه اول اگر زود شکستی رستی
ور نه خود ریشه دواند بدل بهیده کوش

بگرفتم ز دل آن جام که نوشم بادا
بگشودم لب خاموشی و دل بندم هوش

من صنم گوی و مریدان همه درها یاهای
من قدح نوش و مغان نغمه زن نوشانوش

بعد ازان بر سر صلح آمده رفتیم بدیر
خنده بر زمرهٔ اسلام زنان جوشا جوش

عرفی این قصهٔ خلوتگه بزمی در بازار
هان مباد اشنود محتسب شهر خموش

تا کی از گریه توان منع بجستم ترخویش
بعد ازان ما و خجالت ز مصیبت گر خویش

سود از کرمی داغ جگرم خاکستر
گر شب هجر ز الماس کنم بستر خویش

برز لیخا بره عشق همین طعنه بس است
که فسردست لب طفل ملامت گر خویش

عشق در پیرهن یوسف کنعانم سوخت
زان بیعقوب دهم سرمه ز خاکستر خویش

بس که پروانه بود شعله نزدیک بخست
که شود آتش و خود شعله زند در بر خویش

بعد مردن ببرای باد بجای خاکم
که فشانند مصیبت زدگان بر سر خویش

عرفی از ناصح اگر منفعلم بارے شکر
که خجل نیستم از روی غم دلبر خویش

درمانده‌ام بصحبت امید و بیم خویش
که نوحه سنج خویشم و گاهی ندیم خویش

گاهی که باز شرف محک جود حاتم است
می بایدم گریخت ز بخت لئیم خویش

جان میرود ای اشک زنبالهٔ روان باش
وی نالهٔ تو هم نفسِ قدم پیر و جان باش
ای شوق درافشای غمم این چه نشانیست
کو راز من غمزده یکچند نهان باش
می آید و می بارد از و نار ز تقاضا
ای دیدهٔ امید بحسرت نگران باش
مستانه پی سوختن جان و تن آمد
ای دل همه طاقت شو و آتش همه جان باش

عرفی مشو آزرده هنوز اول صلح است
کو عشق همان یار همان عشوه همان ناز

هر که از خونریز من آلوده گردد دامنش
عذر ننگ این عمل در عهدهٔ ننگ از منش
خست از اندازه بیرون میبرد در هر خسیش
آتشی بنیم که میگردد بگرد دامنش
گر محبت با غبان گلشن جنت شود
پا نگیرد گلشن آسودگی در گلشنش
در محبت زندگی را با شهادت رشتهٔ جنگ نیست
دیده باید که بیند خون من در گردنش
ده چه صیادی که هر صید که زخمی از تو یافت
سر بدنبال تو دارد تا بود جان در تنش
خلوتی کز نور شمع ما چنین انبوده شد
کو تهی دارد کمند آفتاب از روزنش

عرفی آن تر دامنی دارد که هنگام عذاب
آتش دوزخ بمیرد گر فشاری دامنش

گر چه بی بملک جانی صحبت خویش
جام می گیرد و برباد دهد عصمت خویش
چون بخونریز خودم ساخته تشنه کنون
تو هم این لطف بکن تا بکشم منت خویش
کشتهٔ ناز کجا کشتهٔ شمشیر کجا
چون نناز ند شهیدانه تو بر حالت خویش
تا دگر جای بدلها نکند از غیرت
یارب آگاه شود درد تو از لذت خویش
نه ز مهر آمده ام بر سر بالین دمِ نزع
حیف آید که گذاری بدلم حسرت خویش

این بخت که افسانهٔ عشق تو شنید است
در شور قیامت بود این خواب گرانش

دل هندوی خاهیست که صد دل بر کنعان
در مملکت حسن بود دست نشانش

زحمت مکش ای خضر که از بیم ملامت
الماس بساید ملب تشنه لبانش

در سینهٔ مخمور وصالت نتوان یافت
زخمی که ز خمیازه توان بست دهانش

فریاد که هر غم که رسد بر در هستی
جانهای شهیدان تو گیرند عنانش

عرفی لب غماز چه بندی که بود عشق
رازی که بگفتن نتوان کرد عیانش

از سخن شهد ناب میچکدش
وز تبسم شراب میچکدش

مے توان گفت از ان طراوت حسن
کز جبین آفتاب میچکدش

کز دو این نیش بر دل گرمم
کاتشش از پیچ و تاب میچکدش

هر حدیثی که پرسم از همت
آبرو از جواب میچکدش

آتش عشق نشاء دارد
که شراب از کباب میچکدش

چه کند عرفی از نم نزد اشک
از جگر خون ناب میچکدش

بعمرها نهم پا برون ز خانهٔ خویش
نگاهبان خودم من بر آستانهٔ خویش

بهر طریق که بگذشته بی نهایت نیست
بسوز و داغ شو از عشرت شبانهٔ خویش

دران دیار دلم کرده خو بدستے
که محتسب کند از شعله تازیانهٔ خویش

ز مشکلات محبت نیفکنم دامے
که مرغ عقل نسازد بآب و دانهٔ خویش

نهفته سر دهم از دیده سیل خون که مباد
غم زمانه برد جز دلی بخانهٔ خویش

عجب ذوقی بود در رقص مستی — تو نیز ای باده در پیمانه میرقص
برافشان دست بر ناموس وانگه — میان محرم و بیگانه میرقص
بجان باغیر جانان در میامیز — بتن با عاقل و فرزانه میرقص
دل از تمکین شود بی ذوق زنهار — گهی کودک شود طفلانه میرقص
چو خون در رخم صیدی گشته میجوش — چو دل در سینهٔ پروانه میرقص

مشو عرفی رهین باغ و بلبل
بپانگ چغد در پروانه میرقص

ردیف ضاد معجمه

فصل گل است و شکر نسیم بهار فرض — می در پیاله و حسب و گل در کنار فرض
چندان اسیر شد دل وارستگان که گشت — شکر شکرشمهای تو بر روزگار فرض
صیاد غمزهٔ تو چو زه بست بر کمان — گردید عشق ناوک او بر شکار فرض
ترسم که ترک غمزهٔ زنهار دوستت — بر شکر گوی زخم کند زینهار فرض
از بس که قابلیت عشق داشتم — کردم عطای حسن تو بر کردگار فرض
سنت بود ز میکده جذب نسیم می — وز در گهش بناصیه جذب غبار فرض
زان مانده ام بطاعت حق کز هوای نفس — برکردنم نهاده طبیعت هزار فرض
انکار فرض شاهد و می فرض بر فقیه — برما اطاعت صنم و گسار فرض
تا کس سوال سنت و فرض ای فقیه خیر — ناز و نیاز سنت و بوس و کنار فرض

عرفی براهل صومعه ساغر شکسته گیر
بر صوفیان باده نهان کش خمار فرض

ردیف طاء مهمله

در بیتی که از نظر دوست نمانست غلط
در بیتی که دیده عیانست غلط
در بیتی که بر زبان گذرانست غلط
در بیتی که بر دلم گرانست غلط
در بیتی که از لبش چکانست غلط
در بیتی که از دهان او نشانست غلط
در بیتی که از ان نشست و کمانست غلط
در بیتی که از دهان او نشانست غلط
در بیتی که از زبان او نشانست غلط
در بیتی که از دهان او نشانست غلط

ردیف ظاء معجمه

اگر نه غمزه کند از گل و شراب چه حظ
وگر نه زهر دهی تشنه را ز اب چه حظ

ردیف عین

عرفی تو شعر خویش بدین خوش همی سرای
تا بشنوی ز مردم دانا صلای زه

ردیف عین مهمله

بازاین منم بصد دل خشنود در سماع — دیوانه وش ز نغمهٔ داود در سماع
رویم بروی دلبر و قوال در سرود — دستم بدست شاهد مقصود در سماع
پرهیز ای فرشته که اینک بعبرشش و فرش — افشاندم آستین می آلوده در سماع
بازاین چه شورش است که خونابه ریز شد — چندین هزار زخم نمک سود در سماع
هنگام مردنست طپیدم بسی بخون — دایم چو بیخمان نتوان بود در سماع
زاهد که بود زمزمهٔ دشمن هدیر عشق — آمد بیم ز زمزمهٔ عود در سماع

عرفی مسرود در بزم که یاد آمدش که باز
بر روی آتش آمده چون دود در سماع

ردیف عین معجمه

چنین که آمده منظور لطف شاه چراغ — بناز گو بشکن گوشهٔ کلاه چراغ
ز نور معرفت حق بشاه درخشنست — صباح طلعت خورشید و شامگاه چراغ
بروشنی شب و روز زمانه یکسانست — ازان زمانکه جهان مجلس است و شاه چراغ

فرزند ناصیهٔ روزگار اکبر شاه
که بر فروخت بدلهای رهگذار چراغ

غزل بدون مطلع

چراغ هستیش از نور مطلق است که هست — بچشم فقر چراغ و بچشم جاه چراغ
چراغ باشده منظور شه بدست ادب — فلک گذاشته بر گوشهٔ کلاه چراغ
براه معرفت حق چو داشت هادی عشق — چراغ را نبرد کس بپیش راه چراغ

دیدم بعشوه رفت باز آمدن مبارک
ناموس همعنان یافت بردومان مبارک

اینک فنا ببالین افسانه گو در آمد
ای چشم ناغنوده خواب گران مبارک

گویند کفر زلفش بردین زند شبیخون
برگوش دین فروشان این دوستان مبارک

برماخجسته بادا دوزخ فروزی عشق
طوبی و حور و کوثر بر این و آن مبارک

ای خلوت محبت عذرت چگونه خواهم
تشویش بوسه تو بر آستان مبارک

آمد نسیم شوقی گلهای درد بشگفت
این نوبهار لذت بر باغ جان مبارک

عرفی در آتش دل میجوشی و خموشی
داغ نهان مخلد قفل زبان مبارک

ردیف لام

صد مهری نهم بلب گفت و گوی دل
تا کرد غم بشکوه نجنبد بذر روی دل

دامن بسا سبیل نبالاید آنکه او
در چشمه سار درد کند شست و شوی دل

بگذاشتیم مرهم و الماس ریختیم
آن بر مراد جست و این در گلوی دل

با صد غم آشناست دلم دست از و مدار
ترسم غمی عنان تو گیرد ببوی دل

تا چند عمر در غم واندیشه بگذرد
برداشتیم دست غم از زیر روی دل

عرفی بگیر و جرعه خون بنجودی نمود
هرگز نخورده بود شراب سبوی دل

دردی که با فسانه و افسون رود ازدل
صد شعبده انگیز کبیرون رود ازدل

ممنونم ازین شیوه که هرجور که کردی
اندیشه نکردی که مرا چون رود ازدل

آن به که بدل ره ندهم روز سلامت
آنها که در آشوب شبیخون رود ازدل

آرزوی زخم جوشش نیست عرفی حد من
لیک دایم عشق بوس دست و باز میکنم

ماگریبان دل از گلهای غم پر کرده ایم
از شراب تلخ کامی جام جم پر کرده ایم

مژده باد ای دل نثار کام را آماده باش
کز گل پژمردگی دامان غم پر کرده ایم

هیچ ازین حسرت نمی سوزیم گر بازار فیض
اهل دل حبیب مراد و ماشکم پر کرده ایم

تیغ و سر در کف بسوی عشق رفتم گفت رو
کز شهیدان عاقبت را از عدم پر کرده ایم

خوش برا عرفی زمانی با الم خاموش باش
کز هجوم ناله آوار الم پر کرده ایم

کعبه فی وقست دیار انرا وداعی میکنم
مژده اهل دیر را کانجا وداعی میکنم

گر حدیث عشق کم گوئی تو با آسودگان
جامی منت هست تحقیق صداعی میکنم

زهر کو خون جگر کو شهد ناب و شیر چند
صبر و شوار است با رضوان نزاعی میکنم

در سماع ای شیخ موج آستین ما بریز
در شهادتگاه او ما هم سماعی میکنم

سبحه ها می زاهدان گر در شمار دین بود
غم مخور عرفی که ما هم اختراعی میکنم

آن شکارم کز بر تیرستان میپریدم
التماس زخم تو از لامکان میرویدم

حسن میگوید که من تخمی بیفشانم دلی
تا قیامت روی گرم از آستان میرویدم

در لبم در عشق تو آن میهمان دار بلا
کز در و دیوار خیل میهمان میرویدم

من کیم رضوان آن جنت که در هر سو سرای
طوبی از فیض نسیم بوستان میرویدم

بشکنم ناقوس و تسبیحی بدست آرم مگر
چون کنم با اینکه زنار از میان میرویدم

بیای مرگ و یاری کن که بی او ناتوانستم
بخون غلطیدم اکنون آرمیدن آرزو دارم

زمن پوشیده عرفی آه خود را آه اگر داند
که منهم زهر بدنامی چشیدن آرزو دارم

رفتیم و با غمت دل پرخون گذاشتیم
جا نزد بصیدگاه تو در خون گذاشتیم

رفتیم دل ربوده و شبدیز غیر را
با شوق بیعنانی گلگون گذاشتیم

رفتیم و توبه کرده ز میخانه مراد
میل قدح بآن لب میگون گذاشتیم

رفتیم در زمانه ز غم نامهای تو
نشنوده غم تو بمجنون گذاشتیم

رفتیم و انتقام ستمهای غیر را
با عادت طبیعت گردون گذاشتیم

رفتیم عرفی از چمن وصل ناامید
در دل هوای آن قد موزون گذاشتیم

منم که بهر دل اسباب داغ میدزدم
نسیم گلشن غم در دماغ میدزدم

دمی که بر نفس اهل درد میجوشم
هزار شعله ز دود چراغ میدزدم

ز بهر آنکه چکانم بکام تشنه لبان
باستین نمک و خون و داغ میدزدم

دگر بوادی ایمن رسیم و گرنه که من
ز گرد بادیه محمل سراغ میدزدم

رهم بفصل خزان عرفی از چمن بی فیض
ترانه زنوا های زاغ میدزدم

ما دست دل ز چشمه بهبود شسته ایم
داغی بزهر داغ نمکسود شسته ایم

دل در دعای کام نفس بر نیاورد
زین شعله ننگ نسبت این دود شسته ایم

آسوده تر شود که ما از ضمیر دل
اندیشه زیان و غم سود شسته ایم

از دل این شعله چو داغ صنم افروخته ایم
آتش بتکده را در حرم افروخته ایم

شب غم تا بعدم راه برد دلبر کام
آتشی راه براه عدم افروخته ایم

موسی آرید باین دیر که ارباب نظر
آتش طور رزوی صنم افروخته ایم

سجده برهمن اینجا نه حرم است بیا
که صد آتشکده در کنج غم افروخته ایم

ما ملامت زدگانیم که در گوشهٔ غم
آتش دل همه از داغ هم افروخته ایم

کی بر اهل کرم روی طلب رد کنم
ما که از جرعهٔ جام کرم افروخته ایم

گشته ایم از سخن پیر مغان روشن دل
بفروغ نفسش جام جم افروخته ایم

ماهر عمکده عرفی که گذر داشته ایم
شمع مقصود ز ایمن قدم افروخته ایم

منم کز بادهٔ عشرت خروشیدن نمیدانم
بدست من مده این می که نوشیدن نمیدانم

طبیبا از دوا بر قامت دیوانهٔ من
مبر پیراهن عصمت که پوشیدن نمیدانم

من آن مست می شوقم که گر صد سال شوق او
نماید آتش و من نیز جوشیدن نمیدانم

بریش تازگی از مرهم آسیب نمک سایه
نهی ز الماس و زحیرت خروشیدن نمیدانم

بصد امید با کوشیدنم در مدعا عرفی
ز استغنا مدان با قید کوشیدن نمیدانم

حال ما بنگر که آهوی حرم گم کرده ایم
رهبر امید را در هر قدم گم کرده ایم

میشود اسباب غم اسباب افزون گرچه ما
مایهٔ افزایش اسباب غم گم کرده ایم

چون ترنمهای مرغان بهشتی نشنوم
ما که در راه او فتاده دباغ ارم گم کرده ایم

طعنه کمتر زن حرم جویان ره گم کرده را
این ملامت بس که ما راه حرم گم کرده ایم

صد نخل نشاندیم ولی گوشهٔ دستار
از طرف چمن شاخ گیاهی نشکستیم

از میکده بردیم و صد شیشهٔ کعبه
یک شیشه ولی بر سر راهی نشکستیم

صد ره بشکستیم سر از سنگ جنون لیک
یک ره بنیاز طرف کلاهی نشکستیم

هرگز هوس روی تو نگذشته بخاطر
کز هم تو در دیده نگاهی نشکستیم

یک ره بکمال تو ندیدیم که در دل
عرفی صفت از بیم تو آهی نشکستیم

وقت است که افیون بشراب اندازیم
دو جهان را بیکی جرعه خراب اندازیم

دلم از صوت تذروان بهشتی نکشود
گوشش بر نالهٔ مرغان کباب اندازیم

ای که بر زشتی من خنده زنی باش که من
بحرم هستی و ز چهره نقاب اندازیم

گل فشانند بیشتر همه چون عرفی و من
مشت خس چینیم و در خامه خواب اندازیم

چند ازین شیشهٔ غم فال گشادی بزنیم
بکمال آمده عشقا که مرادی بزنیم

چند ازین شیشه بگیریم و بریزیم بکام
یکدو جامی بکف خود نهادی بزنیم

در نیارد که دمی نماشیه غم نکند
سر دهیم این دل و با یکدل شادی بزنیم

بر دل صد ورق از یاس به بندیم گره
بگشائیم دل و فال مرادی بزنیم

عرفی از مرده آلوده پریشان شده ایم
دست در دامن پاکیزه نهادی بزنیم

ماه رو نشنین مردم دیدار دوستیم
سخت کشیم حیف که غمخوار دوستیم

هر دم خیال بازی و فکر کرشمه ام
دشمن تراش خاطر آزار دوستیم

ز جرم عشق کنند ار سوال روز قیامت | بصد کتاب سخن بیجواب گوشده باشیم

نظر بدزد مکن منعم از مشاهده عرفی
خراب گوشده باشی کباب گوشده باشیم

بسهو از تو به ازمی کردم و دیر مغان بستم | بگیر اکم بهند عشق و گوید دست و پا کم زن
ردای عافیت بس خام است التجا مدزان | که من زین پنبه عمری رشته و زنار می رستم
سراسر کامم و در چشمهٔ لذت فرو رفتم | سراپا ریشم و در پنبهٔ الماس اغشتم
نه طوبی داشت سرسبزی کوثر داشت نمناکی | که من در شعله زار سینه تخم ناله می کشتم
تماشای جمال حور و غلمانم کجا باشد | مرا آیینه باید که بینم تا چه حد زشتم

بگوشم کاتب اعمال گوید عرفی الصافی
که نوشتم ثوابی در گنه صد لوح دلشتم

دل بت و پای کوبان از حرم بگریختم | دین سیه قندیل را از خاک دیر انگیختم
تو تیای دیده توفیق یعنی خاک دیر | بر سر دل تهنیت گویان بمژگان ریختم
راهب دیر و صنم مست سماع اتم اند | تا بشنیدن نغمهٔ ناقوس را آویختم
گوهری گر زومی بیابد دیدهٔ معنی حیفا | در جهان پیدا نشد سر چند خاکش بیختم

مایهٔ دیریم عرفی عشوه در کعبه نیز
مدتی با رنجها از پرده می انگیختم

گلی ناچیده بوی ناکشیده زین چمن رفتم | تلخی رفتم اینک در میان این سخن رفتم
بدنیا نیست بازاری مرا این سود از وی بس | که عریان آمدم اکنون چو رفتم بی کفن رفتم

گفت گر شد ز کفم شکر که ناگفته بجاست | از دو صد گنج یکی هشت گهر گم کرده ام
صد مصیبتکده در هر سخنم مدغم بود | گریهٔ ناله و بس شام و سحر باخته ام

وله

مالذت نقد یم سخن ار انشناسیم | ناسوری ز خمیم شفا ر انشناسیم
ما طایر قدسیم سر اسیمه درین دهر | کیفیت این آب و هوا ر انشناسیم
مهر لب ما بشکند آشوب بهاران | ما باغ ملولیم نوا ر انشناسیم
مستیم و نداریم دل عافیت اندیش | ما کش بکش روز جزا ر انشناسیم
در معرکه سیر دلان عمر بسر شد | زان چهره شناسیم وفا ر انشناسیم
در راه وفا کوشش و نازان سوکی ا | تا سر نرود جنبش پا ر انشناسیم
یک ناله آشفته فروشیم بصد کام | آرایش بازار دعا ر انشناسیم

وله

دل و جان بردگی بودند و من افسانه گردانم | چراغ خانقاه شیخ آتش خانه شان گردم
ز بیم هجر و امید وصال آشفته دل بودم | ز حیرت آشنا گشتم ز خود بیگانه شان گردم
نهوشان در دهندان سوختم خود را | که بر شمع مزار خویشتن پروانه شان گردم
سبوها دوش در مستی شکستم لیک بکبک ا | دگر بر چیدم و بوسیدم و پیمانه شان گردم

به بزم بیخمان دوشینه بودم میهمان عرفی
ز بس کز بهر دل بگریستم دیوانه شان گردم

از شش جهتم شکوه زند موج خموشم | در رهزن غم غوطه و سر چشمه نوشم
سر تا بقدم عیبم و از دوستی خویش | سیعیبی نشناسیم که بر ان پرده نپوشم

هزار غم سر غم کرده‌ام ولی در دل
غم تو ریشه فرو کرده کشته‌ایم

رو بمیکده عرفی که بشکنم توبه
مباد محتسب از دل برون کند کینم

صد پرده تصور باطل شکافتیم
تا اند کی معامله دل شکافتیم

نوری ندشت عمکده حسن از دریچه باف
روزی بان دریچه مقابل شکافتیم

ان کشته ایم کز اثر نوحهای خویش
صد بار جامه در بر قاتل شکافتیم

در جست و جوی لذت زخم نهان تو
هر موی کشتگان ترا دل شکافتیم

بهر فسون درد تو از گور لحد
صد ره بچاه جادوی بابل شکافتیم

عرفی مجل نشین که سمای آرزو
آخر بنام مطلب باطل شکافتیم

خوش آن جهان چو من از داغ دل کباب شوم
زمانه را کنم آباد اگر خراب شوم

بران شدم که چنان آتشی برافروزم
که در میانه آن تا ابد کباب شوم

دهان شیشه کشاد است عشق و نزدیک است
که بی نیاز ز کیفیت شراب شوم

چنان ز عشق مهیای تربیت شده ام
که گر ز ذره نظر یابم آفتاب شوم

رسم بقصد و عمدانه زیستم از ننگ
بهر طرف که چو همت گران رکاب شوم

چنین که فرصت عرفی عنان سبک کرداست
بگرد او نرسم گر همه شتاب شوم

چون خیالت گذر آرد بدر مسکن چشم
چو شش نور بهم در شکند روزن چشم

مشت سوزن بدلم زان قره تار نخته اند
گریه از پاره دل دوخته پیراهن چشم

نه شکل سبحه شناسم نه صورت محراب
ز فکر دار و رسن رستم

مگو که خرقه و زنار پوش و باده مکش
که تیز دستم و از جام بر همن رستم

در معامله در بند میفروشش کهن
حریف عشقم و از خون خویشتن رستم

حیات و موت من ای خضر عشق پرور دار
نه در لباس تو امستم که در کفن رستم

بنالهٔ تیشهٔ فرهاد گوید این دستان
که از حلاوت بازوی کوهکن رستم

ز بزم دوست که گوید که از قدح نوشان
تهی پیاله ترا زمن نبود و من رستم

بهشتیان چه شناسند مستیم عرفی
نه از شراب طهور ازمی سخن رستم

ما تشنگی بدجلهٔ جیحون نمیدهیم
یک العطش بصد قدح خون نمیدهیم

آب حیات از لب ما میچکد و لے
صد چشمه زهر هست که بیرون نمیدهیم

شد رام تا زیانه ما لوس جنون
دیگر عنان فتنه بگردون نمیدهیم

اهل زمانه را هوس آب خضر و بس
کس را خبر ز چاشنی خون نمیدهیم

بیدارے از طبیعت موزون ما رسید
کز بیم دل بقاست موزون نمیدهیم

دیوانه است و عرفی و عمود شمنی
ویرانه را بملک فریدون نمیدهیم

گاهی مصیبت خود و گاهی ملال مردم
در عشوه خانه دهر همین است حال مردم

تا خون دل توان خورد آشفته کرامت
نزدیک لب میاور آب زلال مردم

همت ز خویشتن جو چون بایزید و شبلی
متوان گرفت پرواز هرگز بمال مردم

در جلوه گاه معشوق عمرم گذشت لیکن
گه در نظارهٔ خویش گه در خیال مردم

دل در شکن طره دلبند شکستیم
صد نیش بلا در دل خرسند شکستیم

سودا زدگیم بین که دل همنفسان را
صد بار ز نشنیدن یک پند شکستیم

ما را مکن از عشق بزهر مثرها یاد
کین توبه بامید شکر خند شکستیم

از بس که شکفتیم ز تلخابه کشیدن
در کام مگس جا شنی قند شکستیم

مے گفت بیعقوب محبت که بسی ما
دلهای پدر در غم فرزند شکستیم

درد اکه ازین عهد که دل با صنمی بست
صد داغ نهانی بخداوند شکستیم

تا کام تو عرفی ثمر آلوده نگردد
در باغ طرب نخل برومند شکستیم

هرگز گله از دوست بمحرم نفروشیم
گر مشتریم دوست شود هم نفروشیم

از شورش غم باد در و دیوار بحرم
رفت آنکه بآسوده دلان غم نفروشیم

هرگز نکشایم در دوکان غم دل
وانگه که دکان باز کنم کم نفروشیم

زان اهل نفاقم نپسندند که هرگز
قول غلط و فعل مسلم نفروشیم

عرفی دل آباد بیکجو نخرد عشق
من هم دل ویران بدو عالم نفروشیم

اے ساقی بلا ز شراب تو سوختیم
با آنکه آتشیم ز آب تو سوختیم

در شب گذشت عمر و ندیدیم روے صبح
اے بخت ازگرانی خواب تو سوختیم

پایت رکاب پرور و دستت عنان نواز
از غیرت عنان و رکاب تو سوختیم

طالع نگر که گرم عتاب است مدعے و ما
نا برده اند ز عتاب تو سوختیم

از گرمے محبت ما سوخت شرم یار
اے عشق جلوه کن که نقاب تو سوختیم

غزل ناتمام

تا کشته غمزهٔ تو گشتیم
صد شمع بهر مزار بردیم

بر دیم بخلوت غمت خاک
از آتش روزگار بردیم

مرهم مرهم زدیم چندان
کز داغ دل اعتبار بردیم

تا شاهد عافیت گزیدیم
ناموس بر و کنار بردیم

آزاده روی گذاشت عرفی
صد دوش بزیر بار بردیم

ازان زیادهٔ شوق تو هوش جان دزدم
که لذت غمت از کام او نهان دزدم

تو گرم رانی سوزم که چون سمے برمن
چگونه شیوهٔ گرمی ازان عنان دزدم

خوشا ان وصال که هر دم حلاوت نگهت
دل از نگاه و زدل جان و من زجان دزدم

بجور تا کنم اورا دلیر مے خواهم
که فاش گویم و پنهان اثر ازان دزدم

بجرم عشق تو فردا بدوزخ ار افگنند
تمام آتش دوزخ در استخوان دزدم

خوش آنکه یار من بدگمان شود عرفی
که لذت ستم از خصم امتحان دزدم

در دا که فاش در غم جانانه سوختیم
وز داغ و درد محرم و بیگانه سوختیم

کو شمع برفروز بزم طرب که ما
بیرون درز غیرت پروانه سوختیم

با خون صد شهید مقابل نهاده اند
عمرے که ما بآتش افسانه سوختیم

کس راه گم نکرد که خضر رهی نیافت
ما درمیان کعبه و بتخانه سوختیم

زان تشنه مانده ایم که از گرمی نفس
در دست صبر جرعه و پیمانه سوختیم

یاران همیشه در طرب و ما تمام عمر
کنجے غمے گرفته غریبانه سوختیم

بگذار دل زناصح غمناک شادمان د
دایم بباغ و دم بیگانه میوزد

تا شمع کرا بگوشهٔ کاشانه میوزد
داند که از دو لب چه صدا دانه میوزد

عرفی بنیم شعله داغ جگر بنود
آتش کجا مدارا در کشتن زنار عقده دات

بگذاشت برق جای کز و تخمی ان
بگداشت طبع سلیمی و حسن قبول برد

کز در معاملات آموزگار خود باشم
خوش ان کشش که در دل آنجان ز خود برد

بگذاشت مست عشق که بند گوئی بمی
ما هم کنیم همین بکار خود باشم

غزل ناتمام عرفی

خوشا آن معاملات که در زبان و چشمان
خوشا آن مصاحبت که در زبان و چشمان

خوشا آن مصاحبت

چنان دوشم از غمت مشتاق بودم بر هلاک خود
که تا صبح آرزوی تیشهٔ فرهاد میکردم

نه تاثیر نفس بی عمر جاویدان نمیدانم
با میدی چه پیشیت در دل بنیاد میکردم

کشایم دام بر گنجشک و شادم باد آن همت
که گر سیمرغ می آید بدام آزاد میکردم

چنان آمادهٔ عشقم که عشق از ممتنع بودی
بذوق جلوهٔ حسن منش آزاد میکردم

مگو عرفی دل یاران پریشان داشتن تا کی
اگر می آید از دستم دل خود شاد میکردم

من کینه را بمهر خریدار نیستم
دل پیش تست لیک بدل یار نیستم

آغاز دوستیست عنان از ستم بگیر
درماندهٔ محبت بسیار نیستم

تا کرده ام وداع محبت رسیده ام
یک منزل است راه و گرانبار نیستم

گویم گی خوش آمد آسودگی هنوز
درد ترا هنوز سزاوار نیستم

دردم قویست لیک چنانم که گویمت
دارو مکن خراب که بیمار نیستم

ترک وفا بجور نه آئین دوستی است
زین شیوه ظن مبر که خبردار نیستم

اما چنین که از تو وفا خوار گشته است
عیبم کسی مکند که وفادار نیستم

در عشق روستائی و در عقل شهریم
ناموس را بجهل خریدار نیستم

عرفی زمن حکایت معشوق نشنوی
مست شراب عشقم و هشیار نیستم

عفوت آوردم دل شرمنده را آتش زدم
حظ آزادی نمودم بنده را آتش زدم

کاوکاو خانه کردم جنس بیقیمت نبود
شکر گفتم گوهر ارزنده را آتش زدم

خنده را باگریه دیدم بر در رد و قبول
گریه را مقبول خواندم خنده را آتش زدم

دلی از نقشبندیهای عشق آزاد میخواهم
دلی چون نامهٔ مجنون مادرزاد میخواهم

بجانم کرده زندانی شفایم داده بیماری
نخواهم پاره کرد اوراق یکیک یاد میخواهم

نمی سنجم ملال خویش و بهر خوشدلی هردم
نوای عندلیب و سایهٔ شمشاد میخواهم

تو محتاجی و من محتاجم ای خلوت نشین لیکن
تو استعداد میخواهی و من ارشاد میخواهم

جگرخوردن مرا از نارسائی هوسناکی نمیزیبد
وگرنه عندلیبم فرصت فریاد میخواهم

ندارم دستگیر امید و از بخت نمی بینم
نه بینم داد گر از خاک کسری داد میخواهم

بدلق آتش زدم زنار بستم یا حرم گفتم
ز زاهد طعنه از راهب سبار کباد میخواهم

ندارم حجتی بهر مکافات فلک عرفی
بجا لم بر خلاف خود کسے را شاد میخواهم

منم که آب گل و رنگ لاله می طلبم
درین لباس شراب و شاله می طلبم

شکست جام شرابم ز سنگ توبه دلی
درین خزان دیت خون لاله میطلبم

زیادهٔ توبه حرامست در شریعت عشق
اگر قبول نداری رساله می طلبم

متاع ملک شهادت که کیمیای دلست
اگر دعا نفروشد ز ناله می طلبم

تمام طالب راه اند اهل دیده و من
که زادهٔ آدمم شکل ناله می طلبم

چنان ابوادی مستی ز خویش گم گشتم
که لب ز بادهٔ دوست از پیاله میطلبم

علاج درد تو عرفی حکیم نشناسد
که من برون ز شفا این مقاله میطلبم

دل گر لبت چغانه بگوشش نمیزنیم
مستت این ترانه بگوشش نمیزنیم

این بس جزای طعنه زاهد که هیچگاه
قول شراب خانه بگوشش نمیزنیم

از دل غم او دریغ داریم | این می ز لبش دریغ داریم
تا در سر کویتو بلغزند | پای از لب جو دریغ داریم
دوزیم ز چاک سینه مرهم | زین رخنه رفو دریغ داریم
خود چیست متاع دین که آنرا | از روی نکو دریغ داریم
سیراب و مغز زیم ز انرو | آب از سگ کو دریغ داریم
عالم همه ریش و آن همه ما | یک خنده ازو دریغ داریم
تو گل بجهان فشانی و ما | سنگش ز سبو دریغ داریم

عرفی بدهانگو که اسرار
از بهده گو دریغ داریم

هر چند بیگانه بمسکن فتاده ایم | ز نجیر صد گرشمه بگردن فتاده ایم
در نعمت او فتاده و شکری نمیکنم | بس ناشگفته در گل گلشن فتاده ایم
خوش دل بنور شمع شبستانت از برون | شبها بخاک دیده بروزن فتاده ایم
گرد حریم دیرم و در دیده ام کشید | تا از کدام گوشهٔ دامن فتاده ایم
از قسمت ازل نکنی شکوه هان خموش | با شاخ طوبلیم بگلخن فتاده ایم
سفگن بخاکم از ثمر نارسم بپرس | کز شاخ نخل وادی ایمن فتاده ایم

در بزم عیش عرفی اگر روز سا کنم
شب تا سحر بحلقهٔ شیون فتاده ایم

تنها نه دلق خود بمی ناب شسته ایم | ناموس یک قبیله باین آب شسته ایم
قسمت بلاست ورنه می آلوده دلق خویش | صد ره ز شوق گوشهٔ محراب شسته ایم

کو معرکهٔ عشق که از بوی شهادت
بیخود شده در لجهٔ خون بحل افتم

آخر که مرا گفت که از باغچهٔ قدس
بیفایده در دامگه آب و گل افتم

مستی ز من آموز که خون شعلهٔ مرهم
از داغ جگر خیزم و از چاک دل افتم

کو انجمن قرب که تا بال کشایم
پر سوخته پیراهن شمع چگل افتم

عرفی که گمان داشت که از وادی سلامم
باز آیم و در سجدهٔ بت منفعل افتم

نالنده ام از درد مگر بلبل مستم
جوشنده ام از لجن مگر شبنم گلستم

گر نه قیامتم ز چه لب ریز رفته ام
ور نه ندامتم ز چه عین تلاطم

دل موج خیز درد و جبین صافی از گره
دریای اضطرابم و کوه تحملم

اے مدعی بمبر که از تکیهٔ رضا
سنت فروش دوش و کنار تو کاهلم

عرفی خموش بگریم که در بهار
کل بینیدم بباغ و ندانم که بلبلم

زین بزم نه این بار برآشفتم و رفتم
کی بود که تلخی ز تو نوشفتم و رفتم

دارد اثر سودهٔ الماس بخشیم
گردے که ز مژگان ز درت رفتم و رفتم

ای همنفسان رفتن ازین عمکده کم نیست
پژمرده مباشید که بشگفتم و رفتم

امید که در نامهٔ من ثبت نباشد
این راز که از غیر تو نهفتم و رفتم

ناصح سفشان بر جگرم نیش و همان گیر
کاین هرزه بجان از تو پذیرفتم و رفتم

این تلخی جان دادن ازان غمزه بنوشید
اے اهل سلامت سخنی گفتم و رفتم

عرفی در ناسفته درین بحر بسی هست
انگار که صد درج گهر سفتم و رفتم

مکن اهمال در مکتوب عرفی بردن ای قاصد
وے بنشین که حسرت نامه انشا کنم من هم

چه دوریست این که نفع از گردشش گردون نمی بینم
غم لیلی نمی یابم دے مجنون نمی بینم

رواج بیعیها بین که با آن مردم آزاری
چه مختتها که میدیدم ز دهر اکنون نمی بینم

بهر کامی شهید غمزهٔ زین پیش میدیدم
درین عهد استخوان زاغ در بامون نمی بینم

مگو درمان درد از دست دل بگذار و راحت من
کدامین راحتی زین درد روز افزون نمی بینم

مگر راه خیال غمزه ات بر سینها بستے
که بر خاک شهیدان چشمهای خون نمی بینم

نمے رنجم اگر حق رضای من نمیدانے
که با این جستجت از حسن آفرین ممنون نمی بینم

مکن آغاز صلح انگیختن عرفی تحمل کن
که رنگ آشتی با آن رخ گلگون نمی بینم

میفروشم راحت و عشق ستمگر میخرم
میدهم روز خوش و آسیب اختر میخرم

ای که باز افگندهٔ در تیغ گاه غیرتم
گر متاع غم بود بکشا که اکثر میخرم

در سرشت من قبول تیوهٔ انکار نیست
ساده لوحم هر چه بفروشند یکسر میخرم

ترک جان تلخکامست و شکر خواب عدم
جام زهری می فشانم ننگ شکر میخرم

او بخونم گرم و من زین شادمان گر شکر قتل
صد ره از وی خون خود در روز محشر میخرم

نیست غم گر زر دهد هجران شهرم خاک بخت
اینک از جبریل شوقت باز شهپر میخرم

هر متاعی کز نگاهش میخرم در بزم وصل
مے نشینم گوشهٔ وز خود مکرر میخرم

عرفی آوردم متاعی تر ازو کو غم کجا است
کان متاعی کس مخر با جان برابر میخرم

باشیوه‌های عشق که سرکش کسی نیافت
از نیش غمزهٔ تو بدل آشنا ترم

یک روز غم بشب نرساندم که غم نگفت
صد شکر کامشب از همه شب فتنه‌زا ترم

گر دور زمانه یار و فا کیش دیدمی
معلوم او شدی که از و بیوفا ترم

عرفی بناز بر اثر نور داشتم
کز ماه و آفتاب قرار مهنا ترم

چون زخم تازه دوخته از خون لبالبم
ای وای اگر بشکوهٔ او آشنا لبم

بیدردی آورد همه قول و طرب مسیح
گاهی بحال کوی دل می کشا لبم

بستی لبم بشکوه و ذوق ادب فناست
هر موی من ادا کند این شکوه‌ها لبم

بگذشت عمر و گفت و شنو با تو رو بداد
ای بی نصیب کوشم و ای بینوا لبم

صد بار لب گشودم و بر کس نریختم
آنها که موج میزند از سینه تا لبم

لب وعده کرده بود که گوید غمم بدوست
وقتست اگر بوعده نماید وفا لبم

در دل گذشت یار و فرو ریختم بدان
پیغامها که داشت نهان از صبا لبم

اقرار کن که سنگدلم بعد ازان اگر
لب وا کنم بشکوه بدندان بجا لبم

عرفی تبرهات زن آتش که جاودان
ماند گر سنه کو تو باشد گدا لبم

ما جام ورد بادهٔ دینی کم کشیده‌ایم
دایم قدح نهفته ز محرم کشیده‌ایم

دامن ز جام می مکش ای محتسب که ما
جام و سبوز چشمهٔ زمزم کشیده‌ایم

دانسته‌ایم تلخی عیش گذشته را
تا خویش را بحلقهٔ ماتم کشیده‌ایم

ناسور گشته زخم و نمک را چه میکنم
ما انتقام خویش ز مرهم کشیده‌ایم

ای مگس بال و پر طعنه فرو ریز که ما
بهر لذت بجگر ناوک قاتل شکنم

زخم ناسور بصد عجز و خرد نیش زجاج
شیشهٔ زهر چو در انجمن دل شکنم

کعبه از سنگ ملول است بیایید که ما
قدم قافله نارفته بمنزل شکنم

عرفی ار سامری عشق دهد رخصت ما
بفسون بال و پر جادوی بابل شکنم

بردیم ز کونش دم سردی و گذشتیم
سودیم بران در رخ زردی و گذشتیم

یاران بستادند که این جلوه گه کیست
ما سرمه کر فتیم ز گردی و گذشتیم

هر گه که ره ما بیکی راه رو افتاد
دیدیم چو خود بیهده گردی و گذشتیم

چون باد صبا روی بهر سو که نهادیم
چیدیم غبار ره مردی و گذشتیم

آن درد که پای دل ما داشت بزنجیر
گفتیم بدیوانه فردی و گذشتیم

هر گه که گذار من و عرفی بهم افتاد
دادیم بهم تحفهٔ دردی و گذشتیم

نیشی گرفته سینهٔ خود ریش میکنم
تا هست فرصتم ادب خویش میکنم

تا یاب گوهریست مرادم دگر نه من
دریوزه از تو انگر و درویش میکنم

بیهوده رفتنم ز فرومانده گی بهاست
تا خضر نیست رهبری خویش میکنم

دانم که نیست چارهٔ دهر دم ز اضطراب
آزار عقل مصلحت اندیش میکنم

عرفی اگر ز کاوش دل مانده ام چه باک
ناخن ز کار شد طلب نیش میکنم

مستم و گر این نبودی از بوی که دارم
دیوانگی از غمزهٔ جادوی که دارم

بروای غیرکه خاموشش لبان میدانند
که برین رشته گره بهرکه محکم زده ایم

مژده ای زخم که ناموس کلیدش گم کرد
قفل الماس که ما بردر مرهم زده ایم

عرفی از بادهٔ غم نشأهٔ شادی مطلب
آن نه جامیست که در انجمن جم زده ایم

دلی داریم و ما جمعی پریشان از غم اویم
که سیمیر دبرای درد و ما درماتم اویم

باین آمیزش و این محرمی گر تو بدیدارے
مگن بیگانگے غم که ما هم محرم اویم

اگر ما مرد غم باشیم تاب آریم این غم را
که نا شایستهٔ چند آزرومند غم اویم

بجو فرزانهٔ عرفی که گویند حالت عشقت
که مادیوانگان هرزه گرد عالم اویم

باز میخواهم که شوخ دل ربائے خوش کنم
وز برای چهره سودن خاکپائے خوش کنم

باز میخواهم که چون بلبل ز شوق نو گلی
از ترنمهای درد افزا نوائے خوش کنم

باز میخواهم که دل در دست و جان در آستین
در میان دلبران افتم بلائے خوش کنم

باز میخواهم که بنشینم براه وعده
خاطر خود را بهر آوازنائے خوش کنم

باز میخواهم که در راه وفا یکدل شوم
تا بکی هر دم دل خود را زجائے خوش کنم

باز میخواهم که برخیزم ز بزم عافیت
هیچو عرفی گوشهٔ محنت سرائے خوش کنم

در آتش آمدیم و فغانے نداشتیم
بودیم شمع شوق و زبانے نداشتیم

صد شیوه یافتیم ز معشوق روز وصل
وز بهر ما شیوه بیانے نداشتیم

صد ره بدیر و کعبه قدم رفت و هیچگاه
دستے نیافتیم و عنانے نداشتیم

همت بهین که وقت شبیخون احتیاج
امیدهای کشته بنیش دعا بریم

بازار دوستت به دو عالم کجا برند
جهدی کنیم و چشم و دل آشنا بریم

عرفی غمین مشو که فلک داوش اندراست
آمد که هر چه برد بیک نفس دا بریم

چند ازین بند غمت فال گشادی بزنیم
بگمان آمده عنقای مرادی بزنیم

چند خود شیشه بگیریم و برنریم بجام
یکدو جامی زکف حور نژادی بزنیم

من ازین سوی تو زان سوی تو می گوید دل
دست در دامن کسری زده دادی بزنیم

بر دل صد ورق از یاس نه بندیم گره
بکشائیم دل و فال مرادی بزنیم

عرفی از مردم الوده پریشان شده ایم
دست در دامن پاکیزه نهادی بزنیم

گر نه خود را بیخود از جام جنون میساختم
دوش با این درد دل تا روز چون میساختم

یاد آن دارد که تا دو قسم فزاید روز وصل
حسرت دل یادم از یادت فزون میساختم

آه ازان حرمان که دل را از خیالات محال
گاه می دادم تسلی گاه خون میساختم

کی غم فرهاد و من یکسان شود گر من زدل
غم برون میریختم صد بیستون میساختم

گر خبر میداشتم عرفی ز ناسازی او
کی چنین خود را بدست او زبون میساختم

ردیف نون

پیش بردم در قمار عشق جانان باختن
صد تنگا فکم بزاست و یک گریبان باختن

کوی میدان و فا را خم چوگان بشکند
گر درین میدان سپهر آید بچوگان باختن

دانی که چیست مصلحت ما گریستن — پنهان ملول بودن و تنها گریستن
بیدرد را بصحبت ارباب دل مچار — خندیدن آشنا نبود با گریستن
دایم بگریه غرقم و چون نیک بنگرم — زین گریه ره دراز بود تا گریستن
عمرم بگریهای هوس صرف شد کنون — عمرے بتازه بایدم و دا گریستن
درمان درد من ز مسیحا مجو که هست — درد م جفاے یار و مداوا گریستن
گاهی بیاد سرو قدی گریه هم خوشست — تا کی ز شوق سدره و طوبی گریستن
هر کس که هست گریه بجانش روا ست لیک — نتوان بعالمی تن تنها گریستن *

عرفی ز گریه دست مدار که در فراق
درد ت ز دل نمی برد الا گریستن

دلا رنجی ببر کز دردمندان می توان بودن — بکش گردن که خاک سربلندان می توان بودن
دمی کان غمزه صید افگن بخون غلطان کند ما را — که مشتاق کمند صید بندان می توان بودن
اگر دندان فسردن بر جگر این چاشنی دارد — فدای لذت بر زخم دندان می توان بودن
بمی بالا نشینی و اعظامی را مکن ضائع — بیا در دیر هم صدر نشینان می توان بودن

اگر گاهی لب امید عرفی تلخ میخندد
لبی می خوش ز خیل زهر خندان می توان بودن

خوش در خورست حسرت تو با گریستن — بے یاد تو حلال مباد ا گریستن
بے گریه دوستدار تو آرام گیر نیست — یا کاو کاو دیده و دل یا گریستن
گوئی که یاد می کنمت گه گهی و لے — بیهوده نیست در دل شبها گریستن
نازم بغمزه تو که یک کام کرده است — صد ساله ره ز دیده من تا گریستن

دست بر دل مانده از درد خمار بندی
آنکه بر دست و دلش رطل گران آید گران

بیگناهی بین که آن بدخو بقصد کشتنم
چون بزه بندد خدنگی بر کمان آید گران

گر متاع وصل شیرین را بدان نتوان خرید
بر دل پرویز گنج نایگان آید گران

ترک دلجوئی مکن چون منفعل گردم ز لطف
بر کریمان شرم ردی میهمان آید گران

در غمی زد غوطه عرفی کان غم لذت شناخت
بر دل یاران سبک بر دشمنان آید گران

نه رواز ناز می تابد که نظاره ماه من
ندارد از لطافت عارضش تاب نگاه من

بفتوای کسی خون مرا نریزی که در محشر
کنم گر دعوی خون باز خواهد شد گناه من

مرا کشتی و خوشحالی بآن غایت که پنداری
تو خواهی بود فردای قیامت داد خواه من

بنزدیک شمای کشتگان عشق می آیم
بدرد حسرت آرایش کنید آرامگاه من

ز حسرت می روم سوی تو از غیرت نمی بینم
که از روبت مباد الذتی یابد نگاه من

ز عشق گو مکن شیرین بخود می نازد و خسرو
باین خوشدل که دارد این غرور از عزوجاه من

برافگن پرده از چهرت عرفی نی زبانم کن
چرا لبسیار می کوشی در اثبات گناه من

تا تیغ بکف یابی بر نفس و دو دستی زن
تا سنگ بدست آید بر شیشه هستی زن

چون مرغ چمن تا کی بر آب و هوا کوشی
پروانه صفت خود را بر شعله پرستی زن

اندوه مسلط کن بر شادی دون فطرت
شمشیر بلندی را بر تارک پستی زن

نادیده عدم خامی در زن بوجودش
چون سیر عدم کردی باز آور هستی زن

در راه طلب عرفی با هوش و سبک میرو
چون هوش زپی ماند بر کوچه مستی زن

ولہ

ساقیا بیا و دامن گل بر سبو فشان
مست شراب ہم بپیاچین فرو فشان
اے باغبان تو بزم فروچین کہ چو دیم
دامان گل پیار و بر حرف خو فشان
خاموش و اعظا کہ دم گرم نیست
جا بے گیر و برجا گلت و گو فشان
طوفان تازو عشوہ اساس امید کند
ای دل جہان جہان طلب آرزو فشان

غزلیات عرفی

پیش از وصف

ولہ

افغان مکن ای مرغ گرفتار فریبے
این بانگ ارم نیست درین قفس آئین

گفتم نگہے کن کہ بشکرانہ دہم جان
رو تافت کہ عرفی نہ چنان کار کس آئین

سیان دعا بر دل شب مزن
ز لب نالہ بر چین و یارب مزن

مزن لاف اسلام اگر میزنے
چو ملزم برآئے بمشرب مزن

بجولان خود ہم بزن خندہ
ہمین کوز بالائے شوخ مزن

پے حسنت الوانت این مست گل
کہ در خون سرشتے بقالب مزن

بشمشیر ترک طلب کشتہ شو
شبیخون فرصت بمطلب مزن

شبیخون زدنم بہ عرفی بگو
کہ با تیغ ہر میت بحرب مزن

ولہ

ز خونم روے میدان تازہ گردان
ز دل یک لخت دارم نیم خوردہ

بعالم وقتے آسان مردنی بود
ہمہ سالینم بیاوان تازہ گردان

اگر طوفان نوے خواہی از خون
کفن ریشم بمژگان تازہ گردان

برقص آ نیم بسمل صید در دل
شکستنہائے مژگان تازہ گردان

ز چاک جامہ گر دل مے کشاید
شکر خندہ گریبان تازہ گردان

دلا در خون سرشتے خاکم اکنون
کفن دیوار ایمان تازہ گردان

ز میدان رو متاب از شیر مردے
مرو نام شہیدان تازہ گردان

ردیف واو

بیا در سینهٔ عرفی که مالامال غم کردی
بحال او صدای آه درد آلود نم بشنو

ز شعله سرزنش هوش ای گریه هنگام وصال او
که مجبولست و میسازد دلا کم انفعال او

ز شمع خلوت قدم آتش در پر و ح الامین افتد
اگر غم نامهٔ هجر تو بر بندم ببال او

نمیدهم زر و ثمینست پیش از مردن یاران
کنند آغاز شیون تا شود رفع ملال او

پس از مردن گره شد در گلویم گریه چون دیدم
که جان زد در قفا میرفت از شوق جمال او

برآرم در رحد اهی که آتش در ملک گیرد
اگر باشد بجز اسرار عشق از من سوال او

چو مست آمد برون عرفی چه گویم کاهل تقوی را
چسان زد مشعله بر خاک عصمت ننگ و آل او

مسازم ناامید از خود چو گشتم مبتلای تو
که محرومم از تمامی خوبر دیانم برای تو

دران صحرا که گیرد هر شهیدی دامن قاتل
بود دست کسے دامن شرم و حیای تو

شدی بهر فریبم سرگران با غمزه خونخوارم
که اگه نیست آن غافل نهاد از شیوه های تو

تبسم گونه فرما و عمر جاودانم ده
که باشد لذتے گیرم ز درد بیدوای تو

زمین جوش اشنا در میخوری دانسته گویا
که میسوزم ازین غیرت که هستم آشنای تو

چو فردا جانم آید سوی تن از سینهٔ تنگم
دهند آواز کز بهر تماشا نیست جای تو

نه با جذب تو کم روزیست در شوق من نقصان
گر اینهای در دم باز دارد از قفای تو

علاج شوق عرفی کردی از وصل و برم غیرت
که درمانش می کند دارد بیماری فزای تو

تا بخونریزم اشارتها نمود ابروی تو
میل خونریزی خود فهمیدم از هر سوی او

بیا در سینهٔ عرفی که مالامال غم کردی
بحال او صدای آه درد آلود نم بشنو

ز شعله سرزنش هوش ای گریه هنگام وصال او
که مجبولست و میسازد دلا کم انفعال او

ز شمع خلوت قدم آتش در پر و ح الامین افتد
اگر غم نامهٔ هجر تو بر بندم ببال او

نمیدهم زر و ثمینست پیش از مردن یاران
کنند آغاز شیون تا شود رفع ملال او

پس از مردن گره شد در گلویم گریه چون دیدم
که جان زد در قفا میرفت از شوق جمال او

برآرم در رحد اهی که آتش در ملک گیرد
اگر باشد بجز اسرار عشق از من سوال او

چو مست آمد برون عرفی چه گویم کاهل تقوی را
چسان زد مشعله بر خاک عصمت ننگ و آل او

مسازم ناامید از خود چو گشتم مبتلای تو
که محرومم از تمامی خوبر دیانم برای تو

دران صحرا که گیرد هر شهیدی دامن قاتل
بود دست کسے دامن شرم و حیای تو

شدی بهر فریبم سرگران با غمزه خونخوارم
که اگه نیست آن غافل نهاد از شیوه های تو

تبسم گونه فرما و عمر جاودانم ده
که باشد لذتے گیرم ز درد بیدوای تو

زمین جوش اشنا در میخوری دانسته گویا
که میسوزم ازین غیرت که هستم آشنای تو

چو فردا جانم آید سوی تن از سینهٔ تنگم
دهند آواز کز بهر تماشا نیست جای تو

نه با جذب تو کم روزیست در شوق من نقصان
گر اینهای در دم باز دارد از قفای تو

علاج شوق عرفی کردی از وصل و برم غیرت
که درمانش می کند دارد بیماری فزای تو

تا بخونریزم اشارتها نمود ابروی تو
میل خونریزی خود فهمیدم از هر سوی او

چو رسی بتربت من مفشان بناز دامن
که غبار درد و حسرت بمزار ما نشسته

شود آشکار فردا که براه وعده او
ز غم بهشت و دوزخ دو جهان جدا نشسته

ز ره وفا درین کو که گذشته دامنافشان
که غبار کوچه ما بر تو تیا نشسته

ز دو ما چکار جویم که میان تنگدستان
بهزار نامرادی اثر دعا نشسته

روم از جهان و شادم که براه ما فتیات
ز خیال غمزه تو چو شمع بر بلا نشسته

تو در بزم عیش عرفی من کوچه که هر سو
سر خون بیکان فتاده دل بینوا نشسته

ای که سر تا قدمم را بجنون داشته
تا مرا داشته غرقه بخون داشته

سر انصاف تو کردیم که با اینهمه حسن
از دل ما طمع صبر و سکون داشته

گر دلیرانه بتازی بمن ای چرخ رواست
تا تو در معرکه خصم زبون داشته

نوش کن خون دلم تا بشناسی ای دشمن
که تو در پیشه حیوان همه خون داشته

دل عرفی بجز از خوابش و بجور رسید مرد و نرست
تا به بینی که چه می آرد و چون داشته

خیز و خراب حیرتم زان قد جلوه سازده
روی بروی عشق کن دست بدست نازده

ای دل ساده گفتمت نام وفا مبر کنون
مرهم داغ خویش را از نمک امتیازده

تو سن ناز کرده زین آی دل عافیت گزین
سوی بموی خویش را مژده ترکتازده

کی دو عروس را بهم تاب مشارکت بود
یا در مردمی بزن یا سه طلاق آزده

شیوه سامری بود نیک کرشمهای تو
یا بفدای عشوه کن یا بز کمات نازده

یارب ازان کرشمه ام کاوش دل نصیب کن
سینه کبک زاده را ناخن شاهبازده

عرفی اگر دلت ز جا شعله نداد عشق را
صد فلک از درون دل بر نکند طاق را

عاشقی و کمان رسوای بفهم و کم منه
روم شیم نه و بروز از تو نمنه

عشق از نیاز چاشنی بهت فزون کند
نیاز چشم جانان دریی آب خون کند

دل بود شایسته دردی کز صد دل یکی
تهمت درد از برای شکوه ما نکند

جانم ز سینه بزده دامان برآمده | گویا بعزم خدمت جانان برآمده
نازغرور کی نهد از سر که این نهال | گوئی برآب دیده رضوان برآمده
با دل بگوی عیب شهادت که این اسیر | تا بوده در میان شهیدان برآمده
آشفتگی که صید تو گوید که این شکار | بسیار دست و پازده تا جان برآمده
گویا که درد و داغ تو ام یار بوده است | کز سینه جان غمزده گریان برآمده
شوق دلم بداد جان بین که گاه نزع | یک ناله برکشیده و صد جان برآمده
طوریست دیر ما که در و جلوه کرده است | حسنی که صد کلیم ز ایمان برآمده
مرهم اگر نه سوخته در چاک سینه چیست | این شعله کز شگاف گریبان برآمده

گاه گفته ایم که عرفی اسیر کیست
آه از نهاد گیر و مسلمان برآمده

باغمزه زخم دگر دامن کش جان کرده | دشوار دادن جان من خویش بر من آسان کرده
مستانه گر نهد از شفقت اهل قدم در حلقه | گویا تبسم گوید در کار ایشان کرده
خود شاد دل جمع آمدی تا ما ز جمعیت نشستن | از عشوه گویا هر طرف دلها پریشان کرده
زنار عصمت هیچگاه پیوند جیب پیرهن | نوش تو نیاسای افتی در چشم افسان کرده
مهر و وفا را جز بنی با شدای اهل طلب | رو گوشه بنشین چرا رو در بیابان کرده
چشمی که بازش کرده از گریه خیوں رانده و لی | خون گرید آن چشمی که تو پاکش بدامان کرده
در حشر اگر نشناسدت معذور باید داشتن | چشمی که از نظاره آن چهره حیران کرده

وله

اے عشق خوش تہیئہ لذات کردہ
طوطے سیرہ رتصف ذات کردہ

نازم ببازی تو کہ در عرصہ فریب
منصوبۂ چیدہ مرا مات کردہ

صوفی بگفتہ چیدۂ توحید باطل است
ہیئے کہ در معاملۂ ذات کردہ

زاہد بیا کہ کفر تو ثابت کنم کہ تو
کفر مرا بدین خود اثبات کردہ

عرفی دگر بطور تمنا مرو ببین
کامشب چہا بجان مناجات کردہ

بانگ بانگبست خرمن را بخبر من بازدہ
ای کہ میگفتی خریدارم کنون بازارہ

روزگار خندۂ غفلت گذشت اے گبک من
دل بدندان گیر و تن در چنگل شہباز دہ

ای فلک صیدی کہ خندید بسیرت کشتہ شد
بوسۂ بر دست این صیاد حکم انداز دہ

می توان غماز عیب مردمان بودن ظریف
گر ظریفے عیب خود در اعرصۂ غماز دہ

گفت گونی سر وحدت را بصد رہ کردہ
بال صوفی را بدست جنبش و پرواز دہ

شکر با کن دوست را عرفی و جانہا برفشان
کز تو جان خواہد نمیگوید کہ در دم باز دہ

ای نہ فلک ز خوشۂ صنع تو دانہ
وز قصر کبریائے تو عرش آستانہ

در ننگناے کوچۂ شہر جلال تو
وسعتگہ زمانہ کمین کارخانہ

پرواز گاہ طایر صنعت کجا بود
جاے کہ دارد از دو جہان آشیانہ

نہ تو سن سپہر سراسیمہ در رہت
تا حکمتت گرفتہ بکف تازیانہ

ذات تو قادرست بایجاد ہر محال
الا بآفرین چو ن خود یگانہ

عفوت ثواب دشمن و حلمت گناہ دوست
ہر گام چیدہ عاطفت آب و دانہ

بهار رفت و نکردیم عزم جای خوشی
برهنه سر بنشینیم در هوای خوشی

بهار رفت و بهنگامهٔ نوا سنجان
دلی ز هوش نرفتیم از نوای خوشی

بهار رفت و بمستان گریه دست دمی
نداشتیم سر و دی بهایهای خوشی

بهار رفت و نبردیم همعنان چمن
دلی گرفته ز عمری و دلکشای خوشی

بهار رفت و بگلبانگ بلبلان چمن
پیاله نکشیدیم در هوای خوشی

بنرهات تو عرفی خردمندان دانایان
ندیده اند جهان چو تو تنوز اثرهای خوشی

اگر آتش ازد کانچه ناموس بستانی
سر اد یل تدرو حلهٔ طاؤس بستانی

نگیرد سیل اسباب ترنم در ضرورافتد
همه سیهات بردارد همه افسوس بستانی

چو خلعت از دل آتش پرستان گرشود دورت
در اندازی در آتش سبحه و ناقوس بستانی

اگر با لبت دست بگذاری و سوداے وصال اتر
بلبلش جان دهی در آستانش لوس بستانی

هران سرمایه مقصود کان نایاب عرفی
بخوبی گر دهندت قدر نا محسوس بستانی

من چه میدهم عشوه نمائے که تو باشے
بیمار با میدد واے که تو باشے

لطفے بکسان گر نکند عیب بگیرند
غارت زدهٔ مهر و وفائے که تو باشے

مردم همه جویند نشاط و طرب و عیش
من فتنهٔ و آشوب بلائے که تو باشے

ای بخت ز شاهی بگدای نرسیدم
در سایهٔ میمون همائے که تو باشے

از بس که ملائک بتماشائے تو جمعند
اندیشه نگنجد بسرائے که تو باشے

خورشید بگردد سر هر ذره بگردد
آنجا که خیال تو وجائے که تو باشے

نامه‌ام سنگ را بگریاند | ای فلک مرغ نامه‌بر بکشی
کشتی از غمزه اهل عالم را | بعد ازین غمزه را اگر بکشی
تا کنم چون چراغ شام بلا | زنده سازی و در سحر بکشی

چون کسی اهل درد عرفی را
چشم دارم که پیشتر بکشی

تا خون نخوری چاشنی درد ندانی | تا دل ندهی آنچه بمن کرد ندانی
تا بوی گلی نشنوی و گم نکنی ناز | آشفتگی باد چمن گرد ندانی
تا سر ننشود خاک بجولانگه معشوق | بر سر مه مقدم شدنی گرد ندانی
ذوق غم معشوق بهازی نتوان یافت | برخیز که منصوبه ازین نرد ندانی
می نوشم و گلگون شوم و بهیده خندم | تا از غم دنیا رخ من زرد ندانی

ای آنکه بدرد دل عرفی جگرت سوخت
امید که حال دل بیدرد ندانی

بازار شراب فتنه خرابم نمیکنی | در آتش گر شمه کبابم نمیکنی
صد شیشه گشت خالی و صد خم بته رسید | وز جرعه هنوز خرابم نمیکنی
صد پرسشم ز هر سر مو می کنی ولی | یکبار عنایتی بجوابم نمیکنی
بهر فریب سایه بیندازیم بسر | در زیر چرخ صدر بخوابم نمیکنی
صد ناله سوخت در دل و در بزم خود هنوز | فریاد بخش چنگ در بابم نمیکنی
مردم ز ننگ هوش و ز مستانه خنده | دریا کش محیط شرابم نمیکنی

ولله

در دعوی فتنه گاه مستی
صد عربده با شراب داری

گر لذت ناوک تو این ست
وز خون ملک ثواب داری

دارم بدلم نگاه گرمی
گویا هوس کباب داری

در سینهٔ گرم هر که بینم
آتشکدهٔ خراب داری

عرفی دل خود بباد دادی
گر غم طلبد جواب داری

تا در قدحم بادهٔ امید نیابی
میلم بتماشا رگل و بید نیابی

در جام دل ما بود از عکس جمالی
آن جرعه که در ساغر خورشید نیابی

این جرعهٔ بنوش ای دل و شو فرش درین بزم
کاین جام ز میخانهٔ جمشید نیابی

دلهای شهیدانت اگر بار تگانی
پایی دو جهان حسرت و امید نیابی

عرفی نبود نالهٔ بیدرد موثر
زان رو اثر از نغمهٔ ناسپید نیابی

با گلهٔ دوستان هست حلاوت بسی
گر ز کسی نشنوی خود گله کن کسی

بر سر رنجور من اینهمه غم مرببده
کس نبرد دوزخی بر سر مشت خسی

آنچه بود در جهان مایهٔ فخر خسان
یا زر و سیمی بود یا قصب و اطلسی

من سپر کیم ازره روان راه روان کیستند
وا پسی از قافله قافله واپسی

گفتی از ابنای دهر عرفی خوش لهجه کیست
بهتر ازین جاهلی بی اثری ناکسی

نه از غربت اندر وطن میروی
ز دنبالهٔ مرگ من میروی

علامتی به ازین نیست آشنائے را
که خشمگین و سر اسیمه وار میگذرے

خبر ز همت خویشم کن آنزمان عرفی
که از پیاله من در خمار میگذرے

باسید عذرخواهان زنیاز عذر خواهے
که مسور پنیش از نیم بگناه بگیناهے

طلبد بهار بوست ز نسیم صبحگاهے
سر آفتاب جوید ز تو زیب کج کلاهے

ز فروغ آفتابم نبود خبر که بیتو
چو دوزلف تست یکسان شب و روزم از سیاهے

تو بسهو گاه گاهی نگهت فتاده بر من
من ساده لوح با خود گله سنج کم نگاهی

مفروش ناز و عصمت قدحے شراب درکش
که بهشت شرم عصیان ز غرور بیگناهی

چه خوشست آنکه بنیم بجفا بهانه جویش
که گهی بیادش آرم ز بان عذرخواهی

همه شب ببانگ بلبل زده در چمن پیاله
چو نسیم گل ز بستان دم صبح گشته راهے

بدل خراب عرفی نفرست دردی از تو
که شکسته رنگ دردش بدعاے مرغ و ماهی

مقطعات ردیف وار ردیف الف

نه ازان دیر بخشد ایزد کام
که دهد جلوه کبریاے را

زان توقف کند که دریابے
ذوق دریوزهٔ گداے را

ردیف تامی ثمناه

اندرین بزم از دو کس شرمنده ام وردم آخر
آنکه پرونم کشد بعد از قدم کفش منست

اول از بالانشین خود که بعد از دی منم
بعد ازان از زیر دست خود که هم کفش منست

قطعه

گردن کشی که کف بلب آورده از غضب — سرمست اشتریست مهارش گسسته است
آنکس که پای بسته راه و روش فتاد — یا بارکش خریست که از قید رسته است
وانکس که هرزه گرد و پریشان علف بود — اسپیست کش اصالة خود پای بسته است
گر ناگه آدمی زخری زاده در میان — یا کشته گشته از لگدی یا شکسته است
گفتم که آدمی زخری زاده ای حکیم — این نکته حل کنم که دلت نیک خسته است
در ملک مردمی نسب جانست معتبر — عقل این نسب زادن جسمی نخسته است
در معنی از طبیعت کل رسته شاخ گل — از روی صورت از چه که از خاک رسته است
آن جوهری که زاده ز صلب سفال گر — از دودمان جوهریان خجسته است
پس آن سفالگر که بزاد از گهر فروش — از دودهٔ سفال فروشان رسته است
وان هم که گفتم آدمی آزار کس فتاد — نی هر کس آنکه گرد غم از دل نشسته است
این را ازین خزان رسد آفت که چون خزان — معنی چو صورتش بجهان بازبسته است
آنکو قرین عالم معنیست صورتش — در هر دو کون نقش مرادش نشسته است

قطعه

نشسته بودم دمی در رواق میگفتم — چه فتنه بود که ایام در جهان انداخت
چه درد بود که هجر همای دولت و دین — بجان عافیت اندوز هنگنان انداخت
غرور عسرت و تقصیر شکر وصل این کرد — که کار ما بدعای سحرگهان انداخت
من اندرین غم و این داستان درد انگیز — که ناگهان خردم دست در میان انداخت
چو گفتمش چه بگفتا چه پرسی آمده است — چه گفتمش که کشا لنم بداستان انداخت
زجای جستم و پرسیدمش بزاری گفت — همانکه فرقت او آتشی بجان انداخت

مقطعات غزلی

کلاه را تو چه اندیشه است سامان انداخت — که آسمان کمر از شادی بدامان انداخت

قطعه

دمی نشینم و از رشک فتادگان کامروز — چون شمع گریان لوزنست
خاک بودن و توتیای چشم کیوان بودن نست — آسمانش در خیال فرش مجلس گشتن است
افتادنش در هوای گرد دامان بودن نست — چون نشینم این خبر پژمرده گشتم عقل گفت

بی ثبات دولت اندوزنده نظم جهان — او نخفت دولت اندوزنده نظم جهان
شاد گشتم از بیانش گفتم اکنون در جهان — بی تو بودن بی وجود فضل چوان بودن نست
یار صاحب بافت باد کامذر ظل او — جاودان در سایه لطف زدان بودن نست

ردیف دال مع قطعه تاریخ

صدف

قطعه

صد شکر که مخزن دو وده جاه — در دامن دایهٔ بقا زاد
دریای تو چون شهنشاه — منگر که چه دُر بی بها زاد
این دانه شود هزار خوشه — کز گشتهٔ رحمت خدا زاد
این قطره شود هزار چشمه — کز چشمهٔ فیض کبریا زاد
از تربیت عنایت شاه — خورشید شود اگر سها زاد
من دانم و آسمان که اقبال — در کعبهٔ آسمان کرا زاد
یکتا گهرے محیط اخلاص — از بهر نثار بادشا زاد
تاریخ تولدش چه پرسے — آرایش روزگار ما زاد
۹۹۹
دعا چه کنم که سنجقش — دامان بقا گرفت تا زاد

قطعه

ملاف عرفی ازین ترهات و ژاژ مخاے — گر فتم آنکه کلام تو سلسبیلے کرد
ز شعر دم مزن از در درج قدسی شود — که شعر روے ترا در زمانه نیلے کرد
بخیل طبعے دوران دوست دشمن هیز — که در عدیل چو تو ناکسے بخیلے کرد
ز منجنیق ملامت در آتش افگندت — مگو در آتش او گوهرم خلیلے کرد
بدین مناز که طبع تو عز یکتائے — بدست کرد که این او نکرد سیلے کرد
صدائی طنطنه بلند است گوش هوش بدرد — که صوت مور درین مرحله صهیلے کرد
گر فتم آنکه رسد نارشت خ هر که بفضل — یگانه شد فلکش سعی در دلیلے کرد
اگر عدیل ترا کینه داشت کمتر داشت — سپهر اینهمه بیتوز بے عدیلے کرد

قطعه

عرفی آغاز گریه کن باشد — کاین کهن خاکدان خراب شود
ناله کن مگر ز تاثیرش — دهر نامهربان خراب شود
از فغان سینه ریش و غم برجای — خان و مان فغان خراب شود
منم آن کعبه کز خراب دلی من — بیت معمور جان خراب شود
گر سموم دزد باغ دلم — ثمرات جهان خراب شود
گر شرابم کنند درد آمیز — مشرب انس و جان خراب شود
همتم گر بساط برچیند — کشور لامکان خراب شود
گر من از گفت و گو بیاسایم — دار ملک زمان خراب شود
من کجا جنس روزگار کجا — خانه آسمان خراب شود
دل و طبعم اگر نه عطسه زنند — مغز دریاو کان خراب شود
گر بطاق دلم شکست افتد — قبله قدسیان خراب شود
چند گویم که گر ز پا افتم — بشکند این و آن خراب شود
شیشه آسمان بدست منست — گر بیفتم جهان خراب شود

قطعه

دمی کسی گفت که سعدی گهر افروز سخن — قطعه گفت که اندیشه بران می نازد
گفتم این گوش بان نغمه سزد گفت ارے — ابنک از پرده عنان سوی نیومی اندازد
سخن عشق حرامست بران بیهده گومی — که چو ده بیت غزل گفت بدیع اعزازد
جنبه هست سعدی و سخن گفتن او — که ز معشوق بممدوح نمے پردازد
گفتم این خود همه عیبست که در راه نمیز — هر که این لاف زند رخش دوئی می تازد

ز عاطفت بمکافات معصیت دو سه روز
مریض کرده تنم را عدالت داور

بیاض دیده ز حسرت همی بدان ماند
که لاله سوده شد در میانهٔ عبهر

حرارت تبم از عاریت کند شاید
که مستحیل شود آفتاب را جوهر

ز نبض جستنم از بس هوا تموج یافت
ز نبض موجی نتوان شناختن محور

گرفت مالک دوزخ متاع قاروره
که بهر دوزخیان شربتی مرد بسقر

نه رفته یکسر مو در برسر بالین
ز نسخهای اطبا نهاده صد دفتر

من افتاده بدین حال و دستان فصیح
بدور بالش بستر نهاده صد نبز

یکی بریش کشد دست و کج کند گردن
که روزگار وفا با که کرد جان پدر

بجاه و مال فرومایه دل نشاید بست
کجاست دولت جمشید و ملک اسکندر

محل رفتن دل با خدای داشتن است
بجز خدای کن از هرچه هست قطع نظر

یکی ز نرمی آواز و گفت و گوی حزین
کند شروع کشد آستین بدیده تر

که جان من همه را این رهیست باید رفت
تمام راه روانیم و دهر راه گذر

چه ماکه ریش بمعصیان سفید کردستیم
چه آنکه یاسمنش رز سبزه نیست خبر

جوان و پیر ز نزد اجل بیک نرخ است
به تیشه برق چو آتش زند چه خشک و چه تر

چو در نمی گذرد روزگار زین عادت
بتازه رویی اگر نگذرد دمی بهتر

یکی بچرب زبانی سخن طراز شود
که ای وفات تو تاریخ انقطاع هنر

فراهم آی و پریشان مدار دل زنهار
که نظم و نثر تو من جمع میکنم یکسر

پس از نوشتن تصحیح می کنم انشا
بمدعا یتو دیباچه چو درج گهر

چنانچه هستی فهرست دانش فرهنگ
چنانچه هستی مجموعهٔ صفات وسیر

شرم بادت گفتهٔ عرفی فلانرا خام گفت
با یدش گفت آتش اندیشه زین بتر فروز

هیچکس گوید عطارد تیر حکمش نارس است
در نگوید میتوان گفتن به تیرش بر بدوز

هیچکس گوید که طاق بهشت این خام پخت
در نگوید میتوان گفتن که این هیزم بسوز

قطعه

صباح عید صیامی بر غبت عرفی
که حسن شاهد معنی از و گرفته طراز

بعزم سیر مصلا صبا بکام زدیم
که هست ملجا خلد برین بعشرت و ناز

بگرد مرقد حافظ که کعبهٔ سخن است
در آمدیم بعزم طواف در پرواز

ز موج گریهٔ طوفانی از هوای حرم
ز بس که ریخت فروگریهای دل پرواز

ردیف الشین معجمه

ای قومی برهان و سواست علیکم بالسواک
چشمهٔ زهر هلاهل کرده تریاک خویش

در قیامت شرمسار هیزم دوزخ شود
گر ز شاخ و ریشه طوبی کنی مسواک خویش

قطعه

عرفی نصیحتی کنمت گوش دار گوش
تا داری ه زکش بکش صلح و جنگ خویش

با عقل و روح گرد بیضات آرزوست
ناموس عشق جوی مبین نام و ننگ خویش

زان آفتاب پنجه کند اهل حسن را
کز خو نشستن نفقه حنا آب و رنگ خویش

ردیف الضاد

شاهنشها حقیقت آسپی که داده
بشنو ز بنده تا برسانم بعز عرض

درویش بی عصاش نگیرد ز من بمفت
طرار و مفلسش نستاند ز من بقرض

قطعات عرفی

گر بخشش از سخن طلبست تاج زر دهم
ور ناقص این عهدم سوال کن
کصد ملامت از ین در دلی خرم دهم
ز سور و ماتم این دو نگار و گریه کن
کز خنده بی نمک و گریه بی اثر دهم

ردیف النون

ای کرده در ا نشه ام فور ا سه رد یده
جنگ بی سود است و ا نشه رنگی بکن

وی کرتا قسمه از و عظم جان ریخته
بی نفیر از فهم رازی فاقه رنگی بکن

در قران دندان چون من شکن رنگی بکن
حاکی اندیشه دون همان مهم شکست

در کمان و تازی داری اینک حاضرم
آتشی تازی بمیدان نیم آتشی بکن

وعظ گفتی فی ا بجا دین حالت بد گفت
بوسه در سوال از فوق دو لبی بکن

بالعرفی

یا بعرفی صلح کن کا عمال زشمت سا نوشت | یا برو با کاتب اعمال هم جنگی بکن

قطعه

سنم عرفی امروز کز کشت طبعم | بود خرمن افشان کف خوشه چینان
ولی دارم از جنس یکتائی خود | بوحدت فروشی چو عزلت گزینان
ولی دارم از عشوه های معانی | برشته تر از حسن صحرانشینان
ولی نیزه دارم ز دونان کودن | پر از داغ چون دامن لاله چینان
ولی دارم از آب در رنگ طبیعت | گل افشان تر از چهره مه جبینان
گر او هی بصورت چو صبح و بمعنی | تنک روشنائی چو صبح خزینان
چو گلها نچینند از باغ طبعم | بکوتاه دستی دراز آستینان
ز جذب طبیعت باوج معانی | برآورده ام چشم کوتاه بینان
بآلودگان جرعه میفشانم | بتلخی نفرین پاکیزه دینان
بافعی دمان نامه می نویسم | منقش بمهر زمرد نگینان
فشاندم نوشتم چه بیهوده گویم | که آنان کدام و کیانند اینان

قطعه

از خجلت این گنه که عفوش | بر لست نه بعطای یزدان
خود هم که شوم ز سایه تو | در مطلع آفتاب پنهان

ردیف الواو قطعه در زبان شیرازی

اگر لو موخون قی تلی نگون که چرخ | اماش قهر بو یا که بخشش باس بنو
ز خون خام و دل تفته بخش عرفی ما | شه ادمی هم که دراهم که جی جدا سر بنو

لطیفه از سر صدق گویمت عرضے | بسنج گر بدو نیک متاع میدانے
بعلم تجربه با آنکه ذره ذرهٔ خویش | ز آفتاب عدم در سماع میدانے
ز کبریا بتو یابم که ملک هستی را | میانهٔ خود و ایزد مشاع میدانے

قطعه

شنیده ام که شوخی بران سری عرضے | که پرده بر سر اسرار چیده بگذارے
لطیفه تو گویم که بعد ازین بغلط | عنان طبع لطافت گزیده بگذاری
ز گوش دل گردنت انگاه به بود گفتن | که در جهان سخن ناشنیده بگذارے

قطعه

بحر هنر حکیم ابو الفتح کان فضل | ای آنکه جز بمنهج اولے نیامدے
هم سیرت تو زیور دین است گر بشکل | جز نقشبند زینت دنیا نیامدے
کی بود در چمن بچمن در بهشت جا | نازک نهال رفتی و طوبی نیامدے
صد زیب یافت انجمن خاک هیچگاه | از روزن قمر بتماشا نیامدے
نفروخت مشت خاک طمع هیچکس که تو | با گنج شایگانش بسود انیامدے
چون سخن گفت مظهر باذل منم مگر | از مجمع مظاهر اسما نیامدے
بر صحن آسمان چو فرود آمدی زبام | جز تو تیای چشم ثریا نیامدے
آمد همان ردیف تو بر شهب وجود | در سلک نظم کون مقفا نیامدے
از نهایت یگانگیت در هجوم شوق | اندیشه را بذهن متثنی نیامدے
فردوس منظر افلک آرای ممتدا | ای آنکه جز بکام احبا نیامدے
مسیحوشدا ز لبم سخنی گوش کن که تو | جز نکته پرور دم عیسی نیامدے

عمری بر عونت صفت خود کردم | چندے بشکست می ستایم خود را

رباعی

گلبرگ برد باد بهاران یکجا | سنبل رود از شنبم بستان یکجا
ای عارض یار من شتابان یکجا | وی زلف نگار من پریشان یکجا

ردیف الباء

این ناله که در آتش جوشیست کباب | این گریه که در شیشه غم کرده شراب
مرغی است که آتش از هوا میگیرد | مستی است که از خمار جوید می ناب

ردیف التاء

آنم که قضای من جبین طلبست | هر موی سرم دست گزین طلبست
دستم دستست کوششم کوشش لیکه | دامان تو فوق آستین طلبست

رباعی

نادان بعمارت بدن مشغول است | دانا بگرشمه سخن مشغول است
صوفی بفریب مرد و زن مشغول است | عاشق به هلاک خویشتن مشغول است

رباعی

راهی بنما که ره نمامردی نیست | صد راه بهیچ ره گذر گردی نیست
با درد تو هیچ نسبتم نیست دلے | بی نسبتی ذره تو کم دردی نیست

رباعی

عرفی چه زنی طعن خرد بر من مست | مردان نه نهند راز دل بر کف دست
آن نوحه که راه لب نداند داریم | آن گریه که دل بدیده بگذارد هست

عالم بمالک جلالم شهر است | دریای محیط خندق آن شهر است

رباعی

ای حضرت اخوند بنازم رایت | وان طرز سخن فهمی و تعظیم آرایت
آن مایه بلندی که ما فهم تو بود | صد حیف که در دیده قدر عنایت

رباعی

اخوند من اندکی ز انصاف کجاست | در دسخنت هست بسی صاف کجاست
این بی ادبان از تو سوالی دارند | عنقای فضیلت ترا قاف کجاست

رباعی

ارباب مغان که رسم شان جود و عطاست | جامی بدهند این نه آئین سخاست
شکرانهٔ صافهای لب تشنهٔ لب | دردی بدهند تشنگانیم رواست

رباعی

عرفی سخنت گرچه معمار نگ است | دین زمزمه را بذوق یاران جنگ است
بخروش که مرغان حرم میدانند | کین نغمه ناقوس کدام آهنگ است

رباعی

از دیدهٔ ما بجز حیا نتوان یافت | زین آئینه جز نور و صفا نتوان یافت
آلوده گی که آب عصمت ببرد | در سلسلهٔ نگاه ما نتوان یافت

رباعی

حسن از طلبت نگاه نا تشنه لب است | از اهل ادب دیده کشودن عجب است
وانگه که لب حسن تماشا طلب است | آن بی ادبی چهره کشائی ادب است

بازآکه زنا چشیده داردی وصال | دردی که نرفته بود بازآمده است

رباعی

گر چشم و دلم ز نالهٔ دگریه جداست | زنهار مبر گمان راحت که خطاست
گر نالهٔ خموش است دلم در جوشست | گر دیده سرابست درونم دریاست

رباعی

تا عمر مرا فلک بغم پیمود است | گوشم بفغان اهل شیون بود است
امروز شنیده ام ز عرفی بی تو | در خواب که چرخ هم نشنود است

رباعی

عشق آمده گوید که رسولم نامست | وز حسن بآسمان صدم پیغامست
حکم است که دین و دل فروشید بدرد | دین سهلترین جملهٔ احکام است

رباعی

راهم ندهد سوی حرم زاهد زشت | زاهد ز گذشت راهب نیکسرشت
گر لذت خواریم بدانند از رشک | هم آن کشدم بکعبه هم این بانگشت

رباعی

مسجود ملائک و تن از آب و گلست | زادم چو گذشت این نگار چه گلست
گر هست تفاوتی همین باشد بس | کان حکم آله بود و این حکم دلست

رباعی

معمورهٔ عقل فضلهٔ ویرانیست | سرمایهٔ علم خاک بی سامانیست
بازار چه حیرت ما آبادان ست | کافتاده متاع و نهایت ازانیست

پژمردگیش رواست کز باغ ازل | تا شهر غمت دست بدست آمده است

رباعی

در باغ و دل شکارگاه شیر است | نگشوده نظر دل از تماشا سیر است
چون دیده کشایم که چمن بیگانست | چون سینه کشایم که هوا شمشیر است

رباعی

یاران دگر انگشت نما خواهم گشت | مجموعهٔ دردی دوا خواهم گشت
هم دست بدل نهاده هم دل در دست | از بهر دوا بشهرها خواهم گشت

رباعی

در دیدهٔ تو رو تنی شرم به است | در سینهٔ تو جان و دل نرم به است
پرهیز کن از فسردگی در ره عشق | کز گریهٔ سرخنده گرم به است

رباعی

عرفی شب عید و بادهٔ عیش افروز است | می نوش و طرب کن که همین دم روز است
این توبه لبی شکست و از ما برمید | میمنوش که توبه مرغ دست آموز است

رباعی

روزی که قضا مزرعهٔ قسمت کشت | خاکم ز حرم ببرد و در دیر سرشت
مینخواست که در جواب بنای گذشت | گویم لبیک چون بگوید کوخشت

رباعی

عرفی دل تا ما بدر عشق گریخت | خون گله با شراب نسیان آمیخت
این خون نه بهتیغ آشنا شد نه بخاک | این گل نشگفت از نفس باد و بریخت

رباعی

عرفی غم ما مخور که غمخوار تو نیست | توفیق نصیب هر سبکبار تو نیست
ما را چو کریست اوست در دردی ما | صاحب نظری یکیست هر قافله چیست

رباعی

از وصل فغان ما گر غمخوار تو نیست | انجام مکن اندیشه آغاز تو نیست
در دوست طلب کرده و دلشان با تو نیست | دم دوست شدم تو بگو دشمن کیست

رباعی

امیدم اگر حامله از حرمان راست | بپذیرم اگر سیاه مطلب شکن است

رباعی

عرفی منم آنکه کوششم بی اثر است | هستم همه عیب و مو بمو بیم هنر است
آن عابد برهمن پرستم که مرا | طاعت ز گنه بتوبه محتاج تر است

رباعی

دستی دارم که در گریبان غم است | پای دارم که وقف دامان هم است
چشمی دارم که باغ و بستان بلاست | جانی دارم که دین و ایمان غم است

رباعی

از گریه گرم دیده آتشناک ست | آلوده بخون داز تماشا پاک ست
از بس که شکسته ام ز بیم تو نگاه | گوئی که مرا دیده پر از خاشاک است

رباعی

ای آنکه برت سفال و یاقوت یکیست | اعجاز مسیح و سحر هاروت یکیست
گر معرفت روح مجرد داری | زیب تن و آرایش تابوت یکیست

رباعی

ای شوق لبت ز صبر من برده ثبات | تلخ از شکرین تبسمت کام نبات
مشتاق لبت را چو اجل خون ریزد | از تیغ اجل فرد چکد آب حیات

رباعی

ای کعبه رو این طرف که بی سازی نیست | طوفی و فروشی و تگ و تازی نیست
سر تا سر کوچه خرابات مغان | آشفته و مست رو که طنازی نیست

این بادیهٔ کفر تو سودا کردے | زین مرحله کوچ کن که یغما خیز است

رباعی

دل در هوس وصل تسلی طلب است | در پردهٔ صورتست و معنی طلب است
گفتم که بپاس دل تسلی یابد | فریاد که پاس هم تسلی طلب است

رباعی

مستوری دین طلب که مستی اینجاست | در یوزه گزین که چرب دستی اینجاست
دست از همه بگسل و درآویز بدوست | یکرنگی و نیستی و هستی اینجاست

رباعی

آن شور که این مفرد و این وافی چیست | یکجرعه بس این دردی و این صافی چیست
در هر دو جهان یکدرم انگاه سره | چندین محک تمیز همرافی چیست

ردیف الجیم

ای مهر تو هیچ و کین دشمن هم هیچ | آهنگ سرود هیچ و شیون هم هیچ
از هر چه نقاب می کشائی هیچ است | عرفی همه هیچ و هیچ گفتن هم هیچ

ردیف الحاء

از عشق شراب نیستی جوید روح | زین می شکند صراحی توبه بصبوح
آنجا که محیط عشق طوفان خیز است | گهواره اطفال بود کشتی نوح

ردیف دال

فردا که معاملان هر فن طلبند | حسن عمل از شیخ و برهمن طلبند
زانها که در دوده جوی نستانند | آنها که نکشته بجز من طلبند

رباعی

خندید و کرشمه کرد و از خود رفتم
آری و شیر ابه زود بیهوش شود

رباعی

رفتم بجنازه یکی تن که فرد
صد سال ز باغ عیش گلچید و بمرد
گفتم چه برون برد ازین باغ و بها
گفتا دل پر خون که تو هم خواهی برد

رباعی

جمعی بدرت گریه و آه آوردند
جمعی همه دیده و نگاه آوردند
جمعی دیدند خواهش عفو ترا
رفتند و جهان جهان گناه آوردند

رباعی

در باغ دلم که روضه نقشش گوید
آب طلبت ردی چمن مینوید
خرم شجر آرزوی وصل جانان
صد نامیه از هر ورقی میروید

رباعی

از خامشیم جان بسخن میسوزد
وز بیخودیم نقش وطن میسوزد
حیرت ز هم آغوشی من می نالد
اندیشه ز آرزوی من میسوزد

رباعی

عشق تو خرابات نشین می باشد
گوی تو بهشت عقل و دین می باشد
در دور تو جای هست و لبریز کف دست
در عهد تو جان در آستین می باشد

رباعی

در دا که اجل رسید و درمان نرسید
توفیق بغور شور بختان نرسید
مرگ آیت یاس خواند در شهر دلم
کفر آبده ساخت و ایمان نرسید

رباعی

از گریه مشک بوی او میشویند
از چشمه من روی او میشویند
از اشک پیش دل طراوت شکنند
از زخم بسینه خوی او میشویند

رباعی

وقتست که یاران بگلستان آیند
گلهای نشاط در گریبان آیند
بلبل بهوای باغ بشکست قفس
این فرقه بشاخ در گلستان آیند

رباعی

در دم دی تاج بفرق افگند زور
خون بسته شود چون بقم افگند زور
گلدسته از درد دو تم تر بسته شود
کاندر کف روزگار ما نند جاوید

رباعی

رباعیات عرفی

شاهی که فلک همسر او نتوانست
بخشیدن او بسیع و سرفه نتوانست
در زیر و زبر باش همسر نتوانست

رباعی

رباعی

عرفی دل و طبع تو همسنگ رباعی
این بیشه نوش جلوه کند تنگ رباعی
تیغیست گزنده نیست بی زنگ رباعی

رباعی

رباعی

رباعی

رباعی

حیف

حیف از لب آستانهٔ دولت تو | کآلوده ببوسن لب ما خواهد شد

رباعی

ای ملک غمت هرچه فزاست و فرود | وز تیغ تو چاک صبر را جوش وجود
آن خال سیه نیست که از لطف جبین | جای گره زلف تو گردیده کبود

رباعی

جمعی ز کتاب سخنت میجویند | جمعی ز گل و نسترنت میجویند
آسوده جماعتی که رو از دو جهان | برتافته از خویشتنت میجویند

رباعی

عشق آمد و از مرده غم شادم کرد | وز بندگی عافیت آزادم کرد
هر موی بیکجهان درد آراست | چندانکه خراب بودم آبادم کرد

رباعی

عرفی دل ما کیش دگرگون نکند | دریوزه جز آوردن پرخون نکند
سامان بهشت اگر درین کوچه کشید | امید سر از دریچهٔ بیرون نکند

رباعی

عرفی چه خروشی که فلان گمره شد | ملزم کنمش که بایدش آگه شد
چون ما و تو بسیار تعصب کیشان | ملزم نشدند و گفت و گو کوته شد

رباعی

مردیم که آه ما دل شب نگزد | در جام رود مئی که مشرب نگزد
مردیم دلی نه رود مردیم نه شاد | غم دست بهم ساید و لب نگزد

ریزد می ازان سبو که بشکست ولی
گر بشکند این شیشه میش میریزد

رباعی

تا رنگ من از شراب رسوا نکردند
بی رنگیم آبروی ایمان کردند
صوفی بت هستیم بصد پاره شکست
در دا که بصد تعلقم پریشان کردند

رباعی

رخسار تو باغ را سراسیمه کند
بوی تو دماغ را سراسیمه کند
پروانه تو برقص آید از شوق
صد شمع چراغ را سراسیمه کند

رباعی

زین گونه که دل بعقل برداشتم طلبد
وز بیت حرام در گذشتم طلبد
بیم است که از مشک و ترحم فردا
دوزخ نپذیرد و بهشتم طلبد

رباعی

گیرم که ترا شوخی آتش باشد
با نقش و نگار عالمت خوش باشد
گر معنی هر نقش نیابی باشی
آن مرده که در قبر منقش باشد

رباعی

چون عشق بکام مشتری کار کند
وز جنس غم آرایش بازار کند
یکجو بهزار جان فرو شد از غم
تا زار نه بیند خریدار کند

رباعی

عرفی همه بود رنگ بگفت و شنید
سود اگر معصیت بدین مایه که دید
زین گونه متاعها که من می بینم
برهند که تا کشوده خواهند خرید

گر دست زنم بجام در دست دگر | شمشیر دهم که قطع آن دست کند

رباعی

عرفی نه مرا حاصل کان می باید | محصول زمین و آسمان می باید
آنکو بقناعت مثل آید او را | گر هیچ نه گنج شایگان می باید

رباعی

عرفی لب مینیم دم از نور زند | آتش به نهاد شعر طور زند
منصور دم از بی ادبی میزد و من | مرغ ادبم بتمنای منصور زند

رباعی

توفیق گذشته گر بما باز آید | این بخت عجب بر سر ناز آید
شاهین کرم گر بکشاید پر و بال | بس طائر بسمل که بپرواز آید

رباعی

بی یاد لب تو خضر دل مرده شود | بی فیض رخت بهشت پژمرده شود
پژمرده شود دلم ز تاثیر غمت | از آتش اگر کباب افسرده شود

ردیف الراء

ای چهره گرم خوی فشان کاکل تر | وی غرق عرق باز کشا کاکل تر
زلف تو برسم باج گیر دهر ماه | از باغ بهشت صد چمن سنبل تر

رباعی

عرفی چه کنی سوال از کشته زار | کان غمزه ترا چگونه کرد ست شکار
من مست محبتم چه دانم که مرا | این سر بود افتاده بخون یا دستار

بتخانه شد آن کعبه که نامش دل بود | بشکن قلم این هوس رنگ آمیز

رباعی

ای عشق بعقل عرفی مست بناز | ای درد گداختی دلم هان بگداز
ای گریه جگر دریده بر دیده ماست | ای ناله اثر ماند ز دنبالهٔ راز

ردیف سین

عرفی غم دل رسید مهجور می بس | عشق آمد و صد چراغ بمیوری بس
از داغ درون دعا بالماس رسان | کاهی مرهم ریش خستگان دور بس

رباعی

رفتم بجنان تا نگرم برگ هوس | جوی عسلے دیدم و صد فوج مگس
گفتند که تنگدل نگردے گفتم | مرغ چمن عشق نرنجد ز قفس

ردیف شین

شادی ز دلم خیمه برون میزد و دوش | غم تکیه بکوه بیستون میزد و دوش
مغز خردم جوش جنون میزد و دوش | چشمم صد قافله خون میزد و دوش

رباعی

عرفی شبی از داغ دل دور اندیش | بگریست بهای هر بر ظلمت خویش
دادند بکوی او رهش خضر و مسیح | گر دار شفای درد و جور مرهم ریش

رباعی

عرفی بدر رودم سردی بفروشش | در یوزه کن و چهره زردی بفروشش
خود را بجز از خویش بمردی بفروشش | سر تا سر خویش را بدردی بفروشش

دیرست که مستم نه مطیعم نه مطاع
در آمد و رفتم نه سلام و نه وداع
در میکده نادیده بت افتم بسجود
در مصطبه ناخورده می آیم بسماع

ردیف کاف

دی با دل ریشهای آگنده نمک
ور طور شدم نه دیو بهره نه ملک
شد قسم چو قدم ز طور بالاتر زد
برداشت کلیم بانگ انی اعمک

رباعی

عرفی تو و شکر این دل آتشناک
ای دشمن زندگی و مشتاق هلاک
این کام امید را بر و شسته بزهر
این جیب مراد را در آتش زده چاک

رباعی

آن مغبچه گر دی همه ریشم و نمک
تا شعله کشید نور حسنش بفلک
بی بهره بماندیم که از دیر مغان
زنار مسیح بر دو ناقوس ملک

رباعی

نی دور زبان بکام و نی سیر فلک
نی کیش مغان بذوق نی دین ملک
خامش که چشیدم و نکو سنجیدم
نیک و بد این جهان بی آب و نمک

ردیف لام

بی آه و فغان عشق بکس نیست حلال
بی ناله شکر هم بکس نیست حلال
آنکس که ترنمش دل نخراشد
آمیزش صوتش بنفس نیست حلال

ردیف میم

بیمار چو افتاده بمسکن باشم
تو میدو نو همراه تو گشتن باشم

رباعی

یارب جم و کے ز اہل حد می بینم
واہنگ حسود آن بلحد می بینم
زین آمدن و رفتن طوفان حیرت
دریای محیط جزر و مد می بینم

رباعی

یارب نفسی دہ کہ ثنا پردازم
واین نغمہ باہنگ سزا پردازم
دیباچہ علم خویش در پیچیم نہ
کز حمد تو نقش آشنا پردازم

رباعی

از روضہ رزمگاہ پر لاف زنم
وز سینہ اہل رزم با صاف زنم
با این ہمہ خود راز ملک بہ دانم
وز اہل زمانہ ما با انصاف زنم

رباعی

آنم کہ بہی عمارت ہوش کنم
گر ہر دو جہان بادہ شود نوش کنم
کو جام مجتثی کہ با این ہمہ ظرف
اندازہ خویشتن فراموش کنم

رباعی

ہر صبح چو گل شگفتہ و خوش گردم
گرد در زندہای منقوش گردم
چون شام شوم باز پریشان و ملول
در خرمن خویش افتم و آتش گردم

رباعی

گفتم بملامت برہمن خیزم
گر ذرہ صد فساد بر سر ریزم
بس فال زدم مصلحت این بود کہ من
ہم سبحہ خود بگردنش آویزم

من بودم و همدمی که میداد دلم | اکنون همه نامرد شد اکنون چکنم

رباعی

ما فقر بجاه کیقباد ی ندهیم | محکوم غمیم کو مرادی ندهیم
گنجینهٔ شادی بکشائید که ما | خاکیم و غم نخجون شادی ندهیم

رباعی

هنگام نمازم که بزرگست علم | شمعی بدر آمد نداند در چشمم
رو تا فتم از کعبه که از طاعت من | ناگاه رود بباد ناموس حرم

رباعی

گه در قدم سرو چمن بگدازم | گاهی بر شمع انجمن بگدازم
یکذره ز من بنیم او نیست ازان | بگذارم و از گداختن بگدازم

رباعی

عمریست که با اهل ریا میگردم | گرد در کعبه بی صفا میگردم
تا گی بر سم بمنزلی در ره دین | یاران همه همتی که وامی کردم

رباعی

سست آمدم آن به که بهمتی میرم | بی بهره ز گرم و سرد هستی میرم
من گر عمل نیک ندارم یک جو | گر توبه کنم بتنگ دستی میرم

ردیف نون

ای حسن تو از دیدهٔ ادراک نهان | وای گوش ندیده از حدیث تو نشان
هم پرده کشاده و هم لب چه عطاست | نادیده و بی نگاه و تا گوش گران

کردیم دعای دهم آواز شدند	آمین مسیح و عطسهٔ روح الامین

ردیف او

عرفی بکمند عقل پابستی تو	معراج محبت مطلب پستی تو
بوئی نشنیده خون دل میریزی	رو جام قدح بجوکه بدمستی تو

رباعی

گردون که ملال بخش افزائی ازو	گل باورم آید که پریشانی ازو
داد و ستد جود تو میخواست نه تو	شادی دهی و ملال بستانی ازو

رباعی

ای زلف عروس شادمانی شب تو	آرایش بزم بی غمی مشرب تو
اینا شسته هجران زنمک دان دلم	اما نه ازان نمک که دارد لب تو

رباعی

مقصود کجاست تا بگویم این گو	از شرع رسوم گو عشق آئین گو
دلخسته عاشقی انا الحق چه نواست	معشوق توئی حوصله گو تمکین گو

رباعی

از گریهٔ تلخ بی اثر هیچ مگو	از مرهم دعای بسته پر هیچ مگو
از درد گران بی دوا هیچ مپرس	از ظلم طبیب بیخبر هیچ مگو

رباعی

خیزی دل ریش دوست کویان میرو	گریان و شکسته و پریشان میرو
مرهم چه نهی بر قدست قافله رست	گو ریش فزون شو انچه نتوان میرو

بگذاشته از تو همه بین نشانها جداست | برداشته بایدت چه برداشته

ردیف های تحتانی

شادم که درون دل نهان میگذرے | که در دل و گه درون جان میگذرے
بر صفحهٔ دل شرح تمنای ترا | چندانکه نویسم تو بران میگذرے

رباعی

عرفی تو کجا بعشق همخانه شوے | کو دل که ببینی مست و دیوانه شوے
پروانه نمیشود مگس لیک بسوز | تا همت شیوهٔ پروانه شوے

رباعی

خاکم بدهن چند پریشان گوئے | رویم بی آب تا بکی ده روئے
کافر گشتیم و این تنگ اسلامان | طعنے نزدند باهم بدخوئے

رباعی

عرفی در معرفت کشودن تا کے | خود گفتن و هم خود بشنودن تا کے
بیدار دلانرا دل شبها روز است | تو روز ندیده و عسس فرمودن تا کے

رباعی

تا کس ز تو دو تو از کسے نخروشے | باید که ز عرفی این سخن بنیوشے
شهدی ندهی که حنظلی بستانے | دردے تخرے که مرهمے نفروشے

رباعی

کے ملک دلم پذیرد آبادی کے | کے زین غم و درد یابم آزادی کے
نقشے بنگارکاندرین دور نه بود | بس دور شد من که زمانه شادی کے

رباعی

عرفی مکن با غیر اگر با ما نبود | در باده و معشوق بجانان جز تست
در کعبه و بتخانه ز هجران خودت | بیگانه بیگانه بیگانه تست

رباعی

ای آنکه بسنگ جور دشمن سنگین | از تارک خویش گلکشان چون پرچین
با خویش چنان باش که با دشمن خویش | با دشمن خود چنانکه با خویش نشین

رباعی

تا عمد بکار بد نیاموزی زشت | از هم بهم و کار او نوزی زشت
از بیش خویش چون نیندیشی زشت | با دوست چنان باش که با دشمن خویش

رباعی

عرفی مکن با غیر اگر با ما نبود | در باده و معشوق بجانان جز تست
در کعبه و بتخانه ز هجران خودت | بیگانه بیگانه بیگانه تست

رباعی

از زلف تو هم شب و هم روز منست | وز لعل تو هم شب و هم روز منست
عرفی مشو از عشق تو یک لحظه جدا | کز عشق تو هم شب و هم روز منست

رباعی

ای آنکه بسنگ جور دشمن سنگین | از تارک خویش گلکشان چون پرچین
با خویش چنان باش که با دشمن خویش | با دشمن خود چنانکه با خویش نشین

رباعی

تا عمد بکار بد نیاموزی زشت | از هم بهم و کار او نوزی زشت
از بیش خویش چون نیندیشی زشت | با دوست چنان باش که با دشمن خویش

مثنوی

بسم الله الرحمن الرحیم

بسم الله الرحمن الرحیم
تا برم این تحفه به تکمیل عرش
به که بنام صمد بی نیاز
از اثر او صمدیت رفیع
رنگ رز جامهٔ اصحاب شید
غازه فروش سر بازار شرم
زهر چکان مژهٔ دلبران
شیر کشایندهٔ پستان صبح
زمزمه کار لب ناقوس دل
زیور آوازهٔ ناقوسیان
آستین افشان نسیم صبا
جوهر آیینهٔ حوری وشان
انجمن آرای حریم سماع
برنفس گرم ترحم فشان
بال کشای فلک اندر صعود

موج نخست است ز بحر قدیم
زو کنم آرایش قندیل فرش
نامه نواز آیم و عنوان طراز
بر گهر او احدیت وسیع
وام نه عابد دل گردهٔ صید
آبله ریزتر دلهای گرم
حسن فزایندهٔ عصمت دران
یاسمن افشان گریبان صبح
داغ فروزد دم طاؤس دل
چشمهٔ آرایش طاؤسیان
آشتی انگیز اثر با دعا
جرعه پیمانهٔ معنی نشان
نوحه طراز لب گرم وداع
وز اثر گریهٔ تبسم چکان
ناصیه سای فلک اندر سجود

بس که بود تشنهٔ عفو و عطا
دست نیارد برد سهو ها

دیر و حرم دوش بدوش آورد
سبحه و ناقوس بجوش آورد

نغمهٔ ناقوس خروشان ازوست
سینهٔ هر زمزمه جوشان ازوست

نغز بشش مستانه دهد سهو را
چشمهٔ افسوس کند لهو را

ناطقه را راز فروشی دهد
قفل گرے را بخموشی دهد

سامعه را نغمه برست آورد
باصره فانوس بدست آورد

تلخ کند میوهٔ ناموس را
دست گزان آورد افسوس را

تا نزد ابن حلهٔ ایوان رقم
بود بر سینهٔ عدم اندر عدم

چون بعدم مایهٔ حکمت شمرد
حلهٔ فروشے بعدم زار برد

زندگے از وے عدم مرده را
تازگے از وے دل پژمرده را

عشوهٔ شیرین بکمان آورد
وز دل فرهاد نشان آورد

غمزه که شمشیر بدست از دمی است
براثر از سینه مست از وی است

وا یگے حسن دهد ناز را
تبسمے آرا کمند آواز را

عقل بجاسوسے راز آورد
جهل ز دانش بگداز آورد

روشنی سینه علم از وی است
مایهٔ آرامش حلم از وی است

نامیه عقل به تعلیم داد
مرهم ناسور به تسلیم داد

تا ز عقار اه اثر بسته بود
دست وجود همه بر بسته بود

چون در جودش باثر باز شد
جنبش نبض عدم آغاز شد

طوبے حکمت ثمر انداز کرد
دست تاثر ز حنا باز کرد

خلوتی آراست برون از حجاب
کامی زبردن رانده درون بر شتاب

آئینه داد بدست مجاز
کامی زبرون مانده به بین عکس راز

گفت بشیرین که برافگن نقاب
سایه حسنے بنماز افتاب +

پنجه فرهاد بحل زیر سنگ
کوز گهرے طلبد آب در رنگ

چشمهٔ شوق از دل مجنون کشود
سینه او هودج لیلے نمود

راند بصحرا ے جنونش که رو
صید مجازے بگوزنان گرو

دامن یوسف بمیان زد که خیز
آنچه گرفتے بزلیخا بریز

نقش مهر آب زحرمان نشوی
کو دلش از ما بتوآورده روی

نور وی آرایش هر محفلے
مے نشکیبد که نگاه دد دلے

غیرت حسنش چو بجوش آورد
دست تماشائے یوسف برد

دیده یعقوب نشوید ز نور
تا نشود از دیدن بیگانه دور

تیشه زند بر سر فرهاد دست
کز الم غیر پذیرد شکست

هر که الم دوست بگیرد بگرد
زانکه نزاید زالم غیر درد

دشنه غم در دل یعقوب راند
زهر ملامت بزلیخا چشاند

عقل بهم برزده کاین حامل است
چشمهٔ خون کرده عطا کین دل است

سینه بنم داده که این گنج تست
عشق بدل داده که این رنج تست

چشمهٔ جود است چه مولی است این
عین وجود است چه معنی است این

زین متفرق شده هشت غبار
ذره وشے کو که نماید شمار

گرچه درین باغ پریشان ثمر
بوقلمون رنگ دهد برگ و بر

ای همه از بهر تو سرگشته
وز پے تو آبله پا دشته

خار و گل از بهر تو در پرورش
لاله دمد سوسن و نسرین و بش

ابر بهاران پے تو گوهر فشان
باد بیابان پے تو مشک فشان

بهر تو در شعله گاه شود
قرنیک جامه در و نسرین قبا

بهر تو در خنده گاه شود
صاحب دستان زنگون جبا

ای همه از بهر تو سرگشته
وز پے تو آبله پا دشته

خار و گل از بهر تو در پرورش
لاله دمد سوسن و نسرین و بش

ابر بهاران پے تو گوهر فشان
باد بیابان پے تو مشک فشان

بهر تو در شعله گاه شود
قرنیک جامه در و نسرین قبا

بهر تو در خنده گاه شود
صاحب دستان زنگون جبا

گرچه درین باغ پریشان ثمر
بوقلمون رنگ دهد برگ و بر

دشنه غم در دل یعقوب راند
زهر ملامت بزلیخا چشاند

عقل بهم برزده کاین حامل است
چشمهٔ خون کرده عطا کین دل است

سینه بنم داده که این گنج تست
عشق بدل داده که این رنج تست

چشمهٔ جود است چه مولی است این
عین وجود است چه معنی است این

زین متفرق شده هشت غبار
ذره وشے کو که نماید شمار

خلوتی آراست برون از حجاب
کامی زبردن رانده درون بر شتاب

آئینه داد بدست مجاز
کامی زبرون مانده به بین عکس راز

گفت بشیرین که برافگن نقاب
سایه حسنے بنماز افتاب +

پنجه فرهاد بحل زیر سنگ
کوز گهرے طلبد آب در رنگ

چشمهٔ شوق از دل مجنون کشود
سینه او هودج لیلے نمود

راند بصحرا ے جنونش که رو
صید مجازے بگوزنان گرو

دامن یوسف بمیان زد که خیز
آنچه گرفتے بزلیخا بریز

نقش مهر آب زحرمان نشوی
کو دلش از ما بتوآورده روی

نور وی آرایش هر محفلے
مے نشکیبد که نگاه دد دلے

غیرت حسنش چو بجوش آورد
دست تماشائے یوسف برد

دیده یعقوب نشوید ز نور
تا نشود از دیدن بیگانه دور

تیشه زند بر سر فرهاد دست
کز الم غیر پذیرد شکست

هر که الم دوست بگیرد بگرد
زانکه نزاید زالم غیر درد

دشنه غم در دل یعقوب راند
زهر ملامت بزلیخا چشاند

عقل بهم برزده کاین حامل است
چشمهٔ خون کرده عطا کین دل است

سینه بنم داده که این گنج تست
عشق بدل داده که این رنج تست

چشمهٔ جود است چه مولی است این
عین وجود است چه معنی است این

زین متفرق شده هشت غبار
ذره وشے کو که نماید شمار

از روش این راه نشانی ندید
سایه دستی و عنانی ندید

وهم درآمد که نشیند برین
تیره شدش دیده نابود بین

سرمه کش دیده ما اعمی است
دیده همان در طلب سلمی است

عقل که در وادی برهان شتافت
رو بحرم داشت ولی در نیافت

رهبر ما راه صوابش کم است
چهره بگویم که نقابش کم است

پای طلب سود در اول قدم
ده که برد برتر ازین کس علم

دست کسی حلقه برین در زند
کو علم از همتی برتر زند

معرفتش زینت بیرون در
نقش و نگاریست بخون جگر

طفل محبت که حرم زاد اوست
هم بدرون نعمت دیدار جوست

حسن که دمی را بود آئینه دار
دیده دلی صورتی آئینه وار

حوصله وصل دلارام نیست
باده باندازه و جام نیست

تا که و اندازه دیدار دوست
حسن تماشا و تماشای اوست

گو دل اندازه نعمت شناس
تا طلبم نعمت و دارم سپاس

شمع طلب برنفروزیم به
در تب امید بسوزیم به

دست بدامان طلب چون زنم
در بزنم لاف ادب چون زنم

من کیم اندازه من هیچ نیست
در عدم آوازه من هیچ نیست

گر بمیان آورد م رو مپید
بر در فردوس نویسم امید

در کند از راه عتابم ذلیل
شعله بنوشم بچشم سلسبیل

عرفی اگر بلبل اگر زاغ اوست
نغمه توحید زن باغ اوست

مثنویات شوخی

شاهد ریان ز تو بس رو سفید
کفر سیه روز تو مست امید

کینه بری را بطمع داده
خشک لبی را بورع داده

سینه حصار غم دل کرده
مے کشدم درد و تجمل کرده

رهبر کوی تو عبودیت است
تاج صفات تو الوهیت است

بودی اگر همچو توئے در وجود
پیش تو بردے عبادت سجود

حسن عبودیت هشت خیال
کس نه پرستد پدر ذوالجلال

یا قدرے مایه از زندگے
یا بچشان جاشنی بندگے

وه بر این طایفهٔ نامتمام
لطف حرام است و سیاست حرام

کون و مکان طی کن و بگذار جلم
باز بر آر از طرب عمل را بعلم

آنچه بان حامله است آسمان
باز بصلب عدمش کن نهان

زرد کن این نه چمن تازه را
سرد کن آهنگ خوش آوازه را

هفت ندرو از طیران باز دار
مرغ اثر شان عدم آوازه دار

سنگ برین شیشه سیماب زن
شمع شفق شعشعه در آب زن

دشنهٔ بهرام برآر از غلاف
سینهٔ دستور فلک برشگاف

انجمن مهر بروب از صبا
دست شفق نیز بشوے از حنا

آئینهٔ صبح فرو بر بشام
وین قدح شیر در افگن ز بام

نیر فنا را ز کمان ده کشاد
شعلهٔ قلم کن بسر تیغ باد

شمع مسیحا برو باد نه
مهر فنا بر لب ایجاد نه

نقش نمود از ورق ظن بشوے
چهرهٔ روح از ورق تن بشوے

کفر سیه روز تو مست امید
خشک لبی را بورع داده

مے کشدم درد و تجمل کرده
تاج صفات تو الوهیت است

پیش تو بردے عبادت سجود
کس نه پرستد پدر ذوالجلال

یا بچشان جاشنی بندگے
لطف حرام است و سیاست حرام

باز بر آر از طرب عمل را بعلم
باز بصلب عدمش کن نهان

سرد کن آهنگ خوش آوازه را
مرغ اثر شان عدم آوازه دار

شمع شفق شعشعه در آب زن
سینهٔ دستور فلک برشگاف

دست شفق نیز بشوے از حنا
وین قدح شیر در افگن ز بام

شعلهٔ قلم کن بسر تیغ باد
مهر فنا بر لب ایجاد نه

چهرهٔ روح از ورق تن بشوے

تا ابد از معصیت آرزم دهد
حوصله ضامن این شرم دهد

راستی ما را ز ریا شرمسار
بندگی از نسبت ما شرمسار

گیرم ازین معصیت بیحساب
هم گنهم نیست شمر هم ثواب

من که بر بخشندن بازوی تو
به که نباشم بتر از روی تو

ور کرمت میزندم بر دهان
تا بکشایم لب خواهش فشان

چشم و دل گرسنه چشمان تو
سیر نگردند ز احسان تو

آنچه بآن مے مزم آنم بده
برتر ازان تیر عنانم بده

صاف امیدم بلب بیم ریز
گرد مرا در ره تسلیم ریز

کام مرا شهد عبادت بخش
چون بچشم فهم حلاوت بخش

شهپر جبریل نیازم بده
راه بخلوت گه رازم بده

در حرم عشق درون آورم
شیفته و مست برون آورم

این گل پژمرده که در باغ جود
دست بدست آوریش در وجود

رایچه عطر وفایش بده
گوشه دستار رضایش بده

تا بدماغے که رسانم شمیم
غش کند اندیشه امید و بیم

نثار توحید در آید بجوش
مستے جاوید برآید ز هوش

اے تو نوازنده بدست نوید
برگ دبر مزرعهاے امید

بحر عطاے تو جواهر شمار
بے اثر بار طلب موج زار

منع لبم کن ز سرود طلب
تا نزند نغمه دوراز ادب

تا طلبم واے که دل خون کنم
خواهشم آموخته چون کنم

شذرات عرفی

والضحیٰ

اے طلب چشمه امید ما
ذوق فزایش نفس جاوید ما

نخل طلب از قلم سوده ایم
ز طلب نخل تمنا سوده ایم

هم نفسم چشم بکشادے طلب
هم طلبم غالیه سازے ادب

ز عدم ما را ایش ما آورده
ما عدم و هست تو عین وجود

قوم ری از زیغ ما آورده
دست عدم می ز دهانی کشود

سود و زیان زین دو رقم آنِ توست
واے بران دانه که بی جوهر است

سر

مے نبد از ین نغمه نه آئین بود
نغمه زنی یاس بردن زین بود

گرچه بزادیم زبحر عدم
نسبت کنج از لی نیست کم

نسبت این کنج بکاری تراست
در غم آرایش این گوهر است

منت این کنج به تعمیر ماست
زیبا ده این گهر بی بهاست

گر حرفی از تو بود نور یاب
خنده زند بر گهر آفتاب

این گهر از نور عطا بر فروز
برقع مستوره نسبت بروز

برگ و بر باغ فتوحم بده
ضعف تن و قوت روحم بده

ضعف چه ضعفی که ز چشم نزار
سایه سیمرغ کنم آشکار

گر بضمیرم نهد اندیشه پاک
باز گرائیم بجنبند زجاے

در بفشارد قدمے در دلم
گردد ازان تخت ثری منزلم

شمع جهان چون بدل آرم بزن
از همه سو لوزدی افتد برون

چون بضمیرم ببرد مرغ راز
از طیرانم نتوان داشت باز

مرغ سکون رم کند از دام من
شهپر جبریل شود کام من

جلوه بمعراج معانی کنم
درا رنے چرب زبانی کنم

طائر معنی کند از باغ جان
بر سر مجنون دلم آشیان

وصل توام ره زن ایمان شود
هر سر مویم چمنستان شود

این زر اندوده بنه در گداز
سکه سیمینش برافروز باز

تا نگرد چشم تماشاے ما
اسم تو بر لوحه سیماے ما

از ثمرات تو محمد یکے است
واین ثمر از باغ تو بل اندکی است

چون قلم صنع بخرگ نمود — در رقم دائره هست و بود
دائره نقطهٔ آغاز گشت — باز بوے دائره را باز گشت
دایهٔ او شاهد هستے فروش — بود ز پستان عدم شیر نوش
کز پے آرایش او در وجود — جنبش مهدش زید الله بود
آنچه ازل گوشهٔ مهدوی است — وانچه ابد توشهٔ عهدوی است
آنکه بنص آمد و برهان طلب — گنت نبیا گنمش مهر لب
صورت او خرم و معنے نژند — هم غم و هم شادی از و سر بلند
سینه درد از نفسین بست جوش — از لب او خنده تبسم فروش
روی دل از شربت جان تافته — آب رخ از چشمهٔ دل یافته
جود بدریوزهٔ احسان او — لطف ازل مایدهٔ خوان او
متکلف ز اویهٔ اتحاد — عهد ازل را گره پے کشاد
گوهر گنجینهٔ صنع ازل — روشنی دیدهٔ علم و عمل
شمع مروت ز دے افروخته — شعلهٔ مهرش دل خود سوخته
در چمن روضهٔ لطف ازل — رحمت او بال کشاے امل
صید ز بون وای ازان دامگاه — نامه آزادے اهل گناه
سنبل بخشایش او تابناک — لالهٔ آمرزش او در آبناک
زو نهج شرع گرا نمایه طرز — جامهٔ لولاک بر و تنگ و رز
سینهٔ او عینک عین الیقین — گیسوش آرایش حبل المتین
نور و فا از نفس عهد او — سبع مثانے نگس شهد او

فصل در نعت او و علم و عمل و اخلاق و آداب او
فصل در نعت او و علم و عمل و اخلاق و آداب او
فصل در نعت او و علم و عمل و اخلاق و آداب او

فصل در نعت او و علم و عمل و اخلاق و آداب او

از ازل عشق وی آبستن است — لیک ادب سیرهٔ زادن است
چون ازل لطف حکیم ازل — داد مسلم درد لقمان دلش
جلوه بخور دلان برفشاند — قوم بخون ادب برفشاند
زان لب موسی کلامی نبود — وین نفس عیسی دمی نبود

ظل الٰهی است و لی ظل زدای
سایهٔ نور است و لی نورزای

سایهٔ آن نور که بی سایه است
نور درین سایه تهی مایه است

گر بگشاید عدم صید بند
آنچه نه واجب بجهد از کمند

مایهٔ تقدیر بدست وی است
امر قضا میل پرست وی است

در بر دلقص عدم از عدم
ممکن واجب نشناسی ز هم

چون نظر عقل ممیز شود
در ازلیت متمیز شود

صیت جلالش زده بر عین گوش
در بر و دست ادب سینه پوش

تکیه گهش بالش وحی جلیل
بالش مملوز پر جبرئیل

توسن لب عرش بران زیر کام
مے شمرد منعے عزت حرام

محرم آن پردهٔ مستور بود
کز قدمش بوس ادب دور بود

لیک بر پردگے آن بمقام
بانگ همیرد که درو نتر خرام

عرفے ازان زمزمه سیریت نیست
هیچ محابا ز دلیریت نیست

نعت سرائے ز لبت کم مباد
بے ادبے چون تو بعالم مباد

هان جگر زمزمه را تازه کن
بے ادبی را فلک آوازه کن

وصف شبی کن که کند اضطراب
بهر فد اگشتن او آفتاب

بر در معنے سر بے تاج بر
تاج سر از معنے معراج بر

تا دل اندیشه گدازے کنیم
نامهٔ معراج طرازے کنیم

در صفت معراج گوید

ساعتے اندر دو ده بنور عطا
خلوتیان حرم کبریا

هان سنگے کز گرسنے بیدارش
تا زند تاکز آزاغوش قرار

لب بگشا بطلبگار نیش
نرم بالین دی از خشت مزار

دمبدم آئینه بران باغ جان
دامن امید بران برفشان

کز اثر بوسه کنانند
خود بگشاید دم شاخ نوید

چون ثمر از پے گشادے دهد
دیده گشاده عرق سعادے دهد

عرق سعادے دهد
عرق سعادے دهد

زانکه سعادے بود اما ز دوست
عرق سعادے بود اما ز دوست

روح امین برگ بشارت گرفت — بال بهم برزد و رخصت گرفت
کرد وداع فلک لاجورد — قاعدهٔ مژده بری پیشه کرد
سایهٔ طوبی طلبید از بهشت — مردمک دیده بجوران نوشت
وآنکه ازین نغمه گون تار و پود — بافت یکی نغز حریر کبود
زان لطر از مدشب بهترین — برقعی افگند بروی زمین
تا نکشد دیدهٔ آلوده باز — بهره نگیرد ز تماشای راز
لیکه ز کامش چو بود بوسه گیر — برقع وی کرد و ازان خوش حریر
بس که بزینت گریش دل ربود — دست بآرایش دیگر کشود
نوری ازان هیچ چنین برگرفت — سنبل شب در چمن تر گرفت
چون رهش آراست ز هر برگ ساز — بر سر بالین وی آمد فراز
داد بهنجار اشارت عنان — گشت بران باغ ترنم فشان
عاریتی زمزمهٔ آن تذرو — رقص در آموخت بآن تازه سرو
خانه فروشانه برفتن شتافت — آستین افشان بر توسن شتافت
توسن کرسی کتل عرش ساق — نام وی از عالم بالا براق
چون نفس اهل درون گرم رو — آهو کمی دمهش سنگ دنباله دو
گرم روش ترز دعای مسیح — نرم عنان ترز کلام فصیح
یک نفس اندیشهٔ سرعت فشان — گر بو کمی از جهل شود همعنان
گرچه مزاجیش بود معنوی — بت کند از علت چابک روی
گر بوی افتد نظرش در گذار — فوت شود دو هم بر نیج دوار



چون سر طان بوسه زپالیش ربود
چشمهٔ حیوان زسر انگشت شود

چون سند آن شیر ژیان را بدید
دست بدندان تحیر گزید

سایهٔ آن جعد که دل مے فشاند
در چمن سنبله سنبل نشاند

سایهٔ حلمش چو بمنیران فتاد
در سفر تخت ثرے رو نهاد

نیش ستم در دل عقرب شکست
بر اثرش راه نخوست ببست

تا دکش از قوس چنان تیز جست
کز جگر جدی سبک خیز جست

بس که تعجیل فرس میجهاند
شرمتے از دلو بنوشید و راند

هوت ازان چشمه نم آلوده شد
دزد الم تشنگی آسوده شد

از نهمین منظره چون برگذشت
بارگه عرش پر از مژده گشت

هر که بهودج برنشیش خاص بود
در ره آن مرحله رقاص بود

گرد قدم با قدم ریش رفت
تا بدر عرش چنین پیش رفت

مرغ تنش عاشق پرواز گشت
بر اثر روح سبکتاز گشت

سدره سر آسیمه ز غوغای او
غوطه زنان عرش بدریای او

ماند نه بر دجه مسافت قدم
زالنوی هستے و برون از عدم

نیستے و هستے ازان نامه دور
وز قدم نور و لب سایه دور

سود و زیان مانده بطاق عدم
هستے خود هشته در اول قدم

از پئے نابود مکان مست گشت
شعلهٔ بازار جهت پست گشت

پای طبیعت ره دامن گرفت
مرغ تنش نیز طپیدن گرفت

از حرم ایزدے آمد ندا
کاے گهر گنج آلے درآ

ازان ارادش زالنوی ارم دلهای ایشان
آنم دردون کرد و ادب پیش پیش
اعتبر انعام زناب بیا
لشکر قدسیان بر استان
رفت بهوسیر ایشان
رفت بهم تکان زدرش روجان
ارگاه ماند

کام ادب و آرزم شاه ماند
کرد سلامے زادب آنم
بنده نوازانه بما پیش گفت
تا بر اسندرش ازانم رفت
بخشان رفت بنم و نیک مهد
چیره برآن فروه نامور
نکشور

نامه خود در وصل بنجیر جناب
نامه زروحیت چنین دیده نوشت
نامه خود دیدن بنشستن نوشت
زران بجانشانی نشستن نوشت
دیدن زنشستن زنشانی
نامه زنشستن زنشانی
نامه زنشستن زنشانی
نامه زنشستن زنشانی
نامه زنشستن زنشانی
نامه زنشستن زنشانی

صاف شدن از ان لب بیدار دوست
نوشتن از ان لب بیدار دوست
بابیدن مستی زمی لطف دوست
داشتن سیر بیدار دوست
سیر ان بیدار دوست
مرغ تنش عاشق پرواز گشت
دل جوان دوست نشان جنبش
مرغ تنش عاشق پرواز گشت
سیر بیدار دوست
غوطه زنان عرش بدریای او

هر صنمی کز طلبش رو نمود
برگ اجابت زلبش در ربود

مرهمی آورد و نهاد او بدل
ذیل گنه پاک شد از گرد ما

معصیت اما همه آسوده کرد
لیکه همان گوش بفرسوده کرد

زمزمهٔ انجمن کبریا
بهر تو آهسته بگویم بیا

وه که همه اسیمه شد اندیشه ام
هر زه درائیست دگر پیشه ام

عرقی ازان ذروه بیا برمتاز
گرم عنانی تو بس در مجاز

طبع بسی بی ادبی می کند
خلوت یزدان طلبی می کند

بی ادبی را گهر افروز گشت
بانگ بردن زن که ادب سوز گشت

ای بسخن گام زن اوج عرش
پای تو بس نازک و الماس فرش

بازپس اما قدمت ریش نیست
مرتبهٔ خاکی ازین بیش نیست

در خور اندازهٔ عنان نرم دار
بوسه براهی که دهی شرم دار

مصلحتی نیست که ما فی بجای
ای قدم طبع بلغزیدن آی

چون شه دین تحفهٔ خلوت گرفت
شد گهر افشان و اجازت گرفت

رو برهٔ آورد و سبکتاز گشت
چون بحرم رفت چنان باز گشت

بستر خود چون بنشست از سماع
گرم ترک یافت بوقت وداع

هر قدمی تا در آرامگاه
معتکفی بوسه فشاندی براه

روح امین تیز که دامانه بود
بوسه بهر گام برافشانده بود

بوسه برآشفته ازین تیره فرش
زان طلب دست ربودش بعرش

گر نه بآن روضه ازین طرفه جو
تشنه پرواز بود مرغ او

بلکه با یم نه بکام ستم | زانکه بجل مے کندش از کرم
گوہر خود را بشکست آزمود | جوہر او را بدو عالم نمود
یعنے اگر ہست ترا گوہرے | بشکن و ازوی بنما جوہرے
جوہر معنے بدل تنگ ریخت | گوہر صورت برہ سنگ ریخت
یعنے از ان میخر ازین میخر اش | آن بستان این بفشان و دو باش
چون خرفش غرغر بوس یافت | درج درش نسبت فانوس یافت
زانکه زدرجش چو گهر پا کشید | جاے گهر تره مرجان دمید
وآن شجر تر ثمر از نور داشت | روضه یکے در شجر طور داشت
گنج معانے بہ ثناے خدا | بس کہ بر افشاند نبودش سزا
سنگ طلب کرد کہ بار وی زرد | گوہر خود بشکند از تاب درد
سنگ مگر ترک ادب میکند | گوہر او سنگ طلب مے کند
تا گهر وی تهی از رشته گشت | لعل بخون جگر آغشته گشت
تا کہ زلب تشنه بلے خون خویش | فتنه بشست از در مکنون خویش
چون کہ ز جوشیدن خون رنج داشت | سنگ بفصادی گوہر گماشت
چون کہ زہر زخم بر دلذتے | برگهرش سنگ نهد منتے
عرفے اگر گوہر پاکیت ہست | لذت و مینت ببر از ہر شکست
گوہر ازو بشکن و عزت شمار | زمزمه ہستے ازوے برآر

ایضاً

ای ز تو آرایش عصمت ز تو | شرع مگس ران طبیعت ز تو

از حرم راز برون مانده ایم
منفعل از اهل درون مانده ایم

یا بکشا در همه را دستگیر
یا بدرون راه دهی و پذیر

نعت تو از آئینه ام رنگ برد
تا همه از دیده طبعم سترد

من کیم و جوهر طبعم کدام
تا برم از گوهر نعت تو نام

شوق من این بی ادبی می کند
دعوی چندان نسبتی می کند

عقل که باغ صفت آرای تست
تشنهٔ زینت گری آرای تست

فیض ترا نامیه مزدور باد
باغ تو از فیض تو معمور باد

ای که دهی گنج عطا رایگان
ریزهٔ گنجینه بعرفی فشان

در گهرش دست سزاوار گنج
لطف تو دانسته نذار نثار گنج

ایضاً

ای نگران خفته هشیار مست
شاهد هستی بعمار تست

رقص کنان بهر وداع آمده
ناقهٔ محمل بسماع آمده

خیز دو در دریش عنان گیر خیز
جملهٔ حرا بیم به تعمیر خیز

شرم ملامت بردار تنگ ما
گوهر ایمان شکند سنگ ما

بود ازین صومعه رم کرده اند
رو بحرم گاه عدم کرده اند

شرع به همسایگی دل فرست
لوحهٔ نثر دیگی محمل فرست

تا بوجود آستین افشان رویم
بر اثر شاهد ایمان رویم

تا که شوی راه زنان در کمین
مایهٔ در گوهر ایمان و دین

غیر که ما را سر این گرد نیست
همره این قافله یک مرد نیست

شرع ترا جمله درافزایش اند
در صدد زینت و آرایش اند

بس که درافزود بر و برگ و ساز
گر نمایم بشناسیش باز

بس که ستم دیده ز تدویر پاس
درشده چون سایهٔ تو در لباس

گرچه ازین طایفه پنهان به است
شرع تو چون تیغ تو عریان به است

خیز و برافگن ز جبینش نقاب
تا بشناسیم شب از آفتاب

این زر بیغش که بر و نام تست
دست بدست آمدنش سکه شست

بر لب وی تازه کن این نام را
سکهٔ نوزن ز اسلام را

ما همه رنجور و مسیحا توئی
دارو دی بیار دی دلها توئی

نیم دعا بهر دو عالم بس است
بل ز تو آهنگ دعا هم بس است

با نفس نایب طوفان نوح
کاین خس و خاشاک بشوید ز روح

با نفس مست مئ مرحمت
کز ره بازافته شود معصیت

دست برآور که محل دعاست
بر نفست روح اجابت خداست

شستن آلایش مشت غبار
سهل بود بر چو تو ابر بهار

زین چمن کم بر نقصان پذیر
ریزش نیسان عطا بر مگیر

برگ گل و نشتر خارش ز تست
رنگ خزان بوی بهارش ز تست

حاصل این باغ مسلم کراست
سود و زیانش که بر و غم کراست

گرچه همه معصیت آلوده ایم
چون تو شفیعی چه غم آسوده ایم

همت عرفی که غم اندیش تست
راحت غیر تو و درویش تست

ماهی بی تاب که ماند ز آب
ذره ببال که برد آفتاب

سایهٔ او بود کزان بحر زاد — وز نفس چشمهٔ طوفان کشاد
لوح وجود از رقم فتنه شست — جنبش حرف از قلم فتنه شست
سایهٔ او بود که در باغ ناز — بود تماشائی گلهای باز
آتش نمرود بزر باغ بود — لالهٔ فروش همنش داغ بود
سایهٔ او بود که زد کوس حسن — جام علم کرد بفانوس حسن
دشنهٔ غم در دل یعقوب راند — زهر ملامت به زلیخا چشاند
سایهٔ او بود که نور سراغ — داشت براه ظلماتش چراغ
آب لب چشمهٔ حیوان مکید — عمر ابد رخت بکویش کشید
سایهٔ او بود که از جیب طور — گوهرش افشاند بدریای نور
هر صدف سینه که بی مایه بود — حالهٔ گوهر ازان سایه بود
دولت مابین که صدفهای ما — با گهر ذات نمود آشنا
سایهٔ او بود که او رنگ داد — برز بر باد هوا بر نهاد
زمزمهٔ معدلت آغاز کرد — صعوه و شهباز هم آواز کرد
سایهٔ او بود که در باغ جود — روح امینش گل فطرت کشود
باد بهشت از نفسش می وزید — چشمهٔ حیوان ز لبش می چکید
ای گهرت مخزن اسرار دست — سایهٔ تو مطلع انوار دست
سایهٔ ذات تو مقدم بذات — وی صفتت فاتحهٔ معجزات
جوهر آئینهٔ شاهی توئی — معجزهٔ صنع الهی توئی
پایهٔ ایوان تو معراج طور — سایهٔ تو گوهر دریای نور

من کہ بنگنجم بحساب عدم
نیستم از فیض تو نومید ہم

ز مزمۂ نعتت تو سنجم مدام
ہست مرا بلبل باغ تو نام

داغ درونم ز گل باغ تست
مرہم من تازگی داغ تست

بوی ازان گل بدماغم رسان
مرہم توفیق بداغم رسان

عرفی اگر شاہ نہ گردد ز تست
گر قفس ار آشیانہ دور چمن

نغمہ طراز ندۂ این باغ باش
تشنۂ ناسوری این داغ باش

ایضاً

آمدم آئینۂ معنی بدست
مژدہ دہ چشم تماشا پرست

از گہر شرع ترا شم نگین
تا ہنگارم لبے اسمای دین

طرح صنمخانۂ چین مے کنم
لیک باندازۂ دین مے کنم

در حرم شرم بسے شاہدان
مست ہمہ عشوہ گر و دلستان

لیکہ ز بیم نظر ناصواب
جملہ فرو ہشتہ جبین را نقاب

مژدہ ز طبعم بتماشائیان
کاورد اینک ہمہ را در میان

باد نقاب از رخ گرم آورد
مرہمہ را سوختہ شرم آورد

شاہد طبعم کہ ہمہ معنی است
مہد نشین حرم لیلی است

قطرۂ خونم کہ سخن نام اوست
چشمۂ معنی ہمہ در جام اوست

نشتر ے بر رگ دل میزنم
رشتۂ خویش بنفس میزنم

تا مگر از خلیش رامی صواب
چہرہ ہز رشت پذیرد نقاب

من کہ بآسودگے ارزندہ ام
در دل خود ناخن افگندہ ام

اے ز دمم سینهٔ معنی بجوش
مرغ معانی ز لبم در خروش

در چمن زمزمه دل کاشتم
وز ثمرش عالمے اپاشتم

گرچه ازو گرده نفس میزنم
شعلهٔ تر و بهٔ خس می زنم

بشنو و منگر که من آلوده ام
نیشتری هست بر دل آسوده ام

قابلِ نامست ز طاعت برے
لیک سوے کیست کند رهبرے

مرغ خوش الحان که نداند مقام
نغمهٔ او کس نشمارد حرام

سوزن عیسے همه بندد نگره
لیک دمش مرهم ناسور ده

آنکه نیابد ره و گوید بلیک
شاید اگر باشش برآید لبیک

زمزمهٔ من که کم از صور نیست
گر بسماعش نرود دور نیست

آئینه هر عیب هویدا کند
لیک نیارد که تماشا کند

سرمه دهد نور تماشا بتو
دیده به خود ساخت مجلا بتو

لیک بعمدا نروم واز گون
رمزے ازین بر تو فشانم کنون

راه نمائی که برون از ره است
پاس کم ست ار نه ز ره آگه است

آنکه ره کعبه نماید بکور
دیده همانا که نه بندد بزور

گرچه قدم سوده ره تافت
باطنم از کعبه نشان یافته

افتان و خیزان منشان میرسم
گر دهدم عمر امان میرسم

اے که ز اندیشه سبکرو ترے
بر قدم خویش چرا اشتری

راه حرم گیر و سبکتاز باش
هر قدم محرم صد راز باش

گر نروم من تو عنان نرم دار
لنگ زمن از ره روان شرم دار

تا به تماشای فریب و فنون
نور دل از دیده ترا دور دان

نیست فریبنده تر از من کسی
عمر ببازیچه مبر زینهار

ای ز دل اهل فنا ساده تر
وز علم عقل من افتاده تر

نورس بازیچهٔ چرخ کهن
فاختهٔ عشوهٔ این سرو بن

ایضاً

یا بهل این عکدهٔ عشوه سنج
یا بکش این زهر و ز تلخی مرنج

این همه آلایش دامان دوست
خیر و بشو چشمهٔ تسلیم هست

آتش این سوختگی خامی است
مرهم این داغ زناکامی است

داغ رضا نه بدل هر غمی
ریش فرو شوی ز هر مرهمی

درد ز طنازی درمان فرست
مرگ پسر چشمهٔ حیوان فرست

مرهم صد داغ کن آن ریش را
کز غم مرهم بستد خویش را

منکه دلم تازه کند زخم نیش
مرهم ریشم چه بود باز ریش

زنده در و لئے که بدرد آشناست
مرهمی گوید نمکین مدعاست

ریش کز و خون نرود ریش نیست
راحت از و نیم قدم بیش نیست

ریش تو پژمرده دلی نم بهشت
گر نبرد منت مرهم بهشت

آنکه ندارد سر این ماجرا
بس بود ش تنگ سلامت چرا

ای بره تشنه لبی در شتاب
تشنگی آموز مزاج شراب

آب تو در چشمهٔ ناکامی است
صاف تو در عام نهی جامی است

هان بچشی زین عسل اندیشه کن
منع دل رنج هوس پیشه کن

روی بوی کرد یکی هرزه سنج
کای بصفت کارگه دردورنج

چند کشی مهر نفس نشکند
عهد طرب نیست که کس نشکند

نغمه بگو تا بکشاید متاع
خیز و درآموج زنان در سماع

ور نسماعی و نریزی خروش
نیم تبسم بلطفز و فروش

گفت چه گویم نفست گرم باد
دست و لبت حرب و زبان نرم باد

من که طلاق طیران داده ام
بال و پرم نیست که افتاده ام

رویم ازین باده نیفروختند
صوت و سماع توام آموختند

خندهٔ مستانه کجکم هواست
لذت پژمردگی دل بلاست

حیف که شیرینی خون جگر
هر دو لبم دوخته بر یکدگر

میل برافشاندن دستیم هست
لیکه ندانم که کدام است دست

خنده زنم لیکه بر آسودگان
دست برافشان زغم آلودگان

آنکه دهد لخت جگر شکرش
زهر بود شهد تبسم برش

تشنه لبم بوسه زهر لب ربود
چشمهٔ زمزم دهنش تلخ بود

برگ طرب را چکنم غم کجاست
داغ مرا طاقت مرهم کجاست

سایهٔ داغ از سر دل کم مباد
بر اثرش رغبت مرهم مباد

عرفی ازین درد حلاوت فشان
در دلم آید که درین دستان

یا سنم آن سوخته دل یا توئی
این حد من نیست همانا توئی

ایضاً

ای گهر گنج ادب نام ما
وای اثر رنج طلب دام ما

روی شعور تو بمی شسته اند
جلوهٔ لیلیت زحی رسته اند

چون تو باین صید که آرندهٔ
بهر چه دام طلب افگنده

بر تو حرام آبد این گنج کام
راه طلب پیش مبالا بگام

مستی از فیض طلب رسته
بی اثری را بطلب بسته

مستی غفلت نه پایدرفته اند
ورنه بمستی همه در صفت اند

هوش درین راه روش هستی است
نغزترین تحفه تهی دستی است

هوش سیلاب ده دست رو
تحفه هر افشان رتهی دست رو

وآنکه بر آرندهٔ امید ها ست
تحفهٔ او جنبش امید ها ست

مرد نمک دیدهٔ دیدار دوست
آبلهٔ پای طلب نگار اوست

گر طلب گنج کنی هوشدار
بر نفس گنج دران کوش وار

شیوهٔ خود هر طا بال پیشه کن
گرمی روی دام ترا پیش کن

صدره وصد کوه چو پیمانهٔ هست
هر قدمی چشمهٔ از زمزم است

هست درین راه بپایت نیاز
تشنگیت دفع بیاقوت ساز

یعنی ازان لعل که دل نام اوست
آب ستان بهر لب جرعه اوست

در بطعامی کنی آلوده دست
بره بریان تو در سینه هست

کوچهٔ راه است هزاران هزار
لیک ره راست یکی زان شمار

تا بنگاهی شوی آگه زراه
هست سراسیمه نماند نگاه

ریزهٔ گوهر بره افشانده اند
تا در گنجینه ترا خوانده اند

دیدهٔ بر بسته زهم باز کن
قاعدهٔ ره روی آغاز کن

هرزه در آسے ز ملامت گریز
تیغ زبان کرده به بیهوده تیز

گفت کز این شیوه مراد تو چیست
کام دل از رنج نهاد تو چیست

مے برسے این رنج بفرمودهٔ
باز جنون طالب بیهودهٔ

زمزمه برداشت که ای دلخراش
مرهم داغم بطبرزد تراش

میرم ازین رنج بامر کسے
کز طلبش رنج شمارم بسے

مایهٔ نوشے غم دوری فروش
ز دلب شیرین دهنان زهر نوش

منعم ازین شیوه مکن کان نگار
دادهٔ قرارے بمن بے قرار

رنج مرا مژده فاسید هد
گنج وصالش بجزائے دهد

میبرم این رنج بیا جم حلال
زان بکنم بیع متاع وصال

گفت که ای سادهٔ دل پیشه سنج
در طلب گنج در آ تو ب رنج

کس بصدف ریزه نجوید گهر
کس گهر عمر نیابد بزر

چشمهٔ حیوان بسرائے که داد
شربت کوثر بحیائے که داد

بعد عروسے که بموئے دهد
باغ بهشتے که بجوئے دهد

گفت ز فیض طلبت شرم باد
وز من و از رنج من آزرم باد

گرچه بدانم که نیاید بدست
از طلب گنج نباید نشست

پے روکے حسن ادب کرده ام
گنج نیابم ز طلب کرده ام

نام طلب نقش نگینم بس است
گر نه بزم گنج همینم بس است

زین طرف این زمزمهٔ طعن خیز
بوم و هما بر لب هم نغمه ریز

زان طرف آن طعنه زن آفتاب
بر اثر جذب طلب در شتاب

ایضاً

پیش ازین از جلوهٔ آثار بود
شمع ازل هم ز طلبکار بود

فرق نشد تا ز تو و از من
حسن تماشائی خود بود و بس

بانگ برآ تا همه بینند روی
دولتی خود را بکشد سوی کوی

از تعلق بمائی تا بکی
نغمه ز مستانهٔ دل ساز کن

عشق بآن گنج دل آموخت راز
نغمه ز ویرانهٔ دل ساز کن

مژدهٔ دل داد بهر سینهٔ
نور فشان کرد هر آیینه

تشنه درونان سراب عدم
سیر نگردند ازین چشمه نم

آب حیات از نم آن چشمه زاد
چشمهٔ کوثر هم ازان نم گشاد

روح بود گوهری از کان عشق
مرگ بود نشتر درمان عشق

آمد و رفت نفس اهل زیست
جنبش عشق است دگر هیچ نیست

از اثر عشق پدید آمدیم
زندهٔ جاوید و شهید آمدیم

حسن محبت همه را داده اند
لیکه نقاب همه نگشاده اند

حسن یکی سایه فروش نقاب
حسن یکی نورده آفتاب

جمله نمعنی نمسر جنتیم
لیکه نه بر یک روش و عادتیم

بعضی ازان میوهٔ جوشان بخون
تلخ برون آمد و شیرین درون

باز برون مغز و درون پوستم
بسته دروغی که درون دوستم

گرد سر پوست شود مغز ما
تنگ فنا زیستن نغز ما

از پس این پرده مجو آفتاب
جمله نقاب است بروی نقاب

هستی ما را چه شمارد کسے
رو که نیرزیم بمشت خسے

آتش و بادی بهم آمیخته
مشت گلے بر سر شان ریخته

در گرو این رسن پیچ پیچ
چون بگشایند چه نسبت هیچ

مایهٔ هستی چه تهے دستی است
نیستی از مست چه خوش هستی است

بود ه صحرای عدم تاج ما
هیچ تر از هیچے معراج ما

نیستی از هستی ما برده ننگ
تیز تر اے مرگ بس است این درنگ

کعبه دل و بار شکم می کشم — ز بلهبر روی حرم می کشم
دل حرم و دیر بود روح پاک — تن چه بود هیچ یکی مشت خاک
مانه بدل شیفتهٔ ونه بروح — ماند بهیچیم کجا رفت نوح
یارب ازان چشمه که دل نام اوست — صاف معانی همه در جام اوست
آن قدرے بخش که لب تر کنم — چاشنی شربت کوثر کنم
سنگ عظم چشمه تمامم بده — گز جگر تشنه گشاید گره
تا من این چشمه بباران دهم — در غم دریوزهٔ عرفی رهم

حکایت حضرت رابعه

بود یکے انجمن آرای عشق — رنج شمار زندهٔ سودای عشق
سایه نشین علم دوستی — بر دل او فتنهٔ غم دوستی
در حرم دوستی آورده مهد — در غم دل با دل غم بسته عهد
برده بهمسایگے دوست دل — دل که دران سایه بود اوست دل
لوح دمی از نقش خودی ساده بود — با الم دوست در افتاده بود
لبس که محبت دلش افگار کرد — رنج محبت بدلش کار کرد
پنجهٔ نابود عنانش گرفت — کرد فنا دامن جانش گرفت
مژدهٔ آزادیش آمد زمرگ — داد به یغمای رضا ساز و برگ
نزع گلوگیر و نفس تنگ شد — عود نفس ریش دل آهنگ شد
تازگے امازگلش روشنافت — منع تبسم بلبش ره نیافت
زمزمه برداشت که ای دوستان — اے همه آرایش این بوستان

ز بلهبر روے حرم می کشم — تن چه بود هیچ یکی مشت خاک
ماند بهیچیم کجا رفت نوح — صاف معانی همه در جام اوست
چاشنی شربت کوثر کنم — گز جگر تشنه گشاید گره
در غم دریوزهٔ عرفی رهم

ز بلهبر روے حرم می کشم — تن چه بود هیچ یکی مشت خاک
ماند بهیچیم کجا رفت نوح — صاف معانی همه در جام اوست
چاشنی شربت کوثر کنم — گز جگر تشنه گشاید گره
در غم دریوزهٔ عرفی رهم

بود یکے انجمن آرای عشق — رنج شمار زندهٔ سودای عشق
سایه نشین علم دوستی — بر دل او فتنهٔ غم دوستی
در حرم دوستی آورده مهد — در غم دل با دل غم بسته عهد
برده بهمسایگے دوست دل — دل که دران سایه بود اوست دل
لوح دمی از نقش خودی ساده بود — با الم دوست در افتاده بود
لبس که محبت دلش افگار کرد — رنج محبت بدلش کار کرد
پنجهٔ نابود عنانش گرفت — کرد فنا دامن جانش گرفت
مژدهٔ آزادیش آمد زمرگ — داد به یغمای رضا ساز و برگ
نزع گلوگیر و نفس تنگ شد — عود نفس ریش دل آهنگ شد
تازگے امازگلش روشنافت — منع تبسم بلبش ره نیافت
زمزمه برداشت که ای دوستان — اے همه آرایش این بوستان

دل که بود چشمهٔ سودای دوست
زندگی اهل محبت باو ست

آنکه دهد روح بوی سازد برگ
گلبستان مایهٔ مهلت ز مرگ

با نفسی گر غم جان میرهم
تحفهٔ دیگر باجل میدهم

عرفی از اندیشهٔ جان باز گرد
هر چه نه دل از غم آن باز گرد

شمع که سر تا بقدم دل بود
روشنی دیدهٔ محفل بود

چهره برافروز غم دل فشان
گوهر جان بر قدم دل فشان

دل بطواف حرم طور بر
سینه بدریوزهٔ منصور بر

تا لمن الملک برآرد نفس
شعله زند نور انا الحق ز خس

کفر تو آرایش ایمان کند
نام دلت صدر شهیدان کند

خطاب بجود

ای هوس آرای محبت شکن
عافیت انگیز ملامت فگن

عید صفت صورت شادی نگار
برگ فرح ساز چو طبع بهار

منع اثر کردهٔ شمشیر غم
تشنهٔ و آسودگی و سیر غم

زهر عدم کرده بجام حیا
روی هوس شسته بصد مدعا

ناله کشاید نفس زمهریر
گریه کند طفل هوس مست شیر

تا بکی این زمزمهٔ غم زدا
تا بکی این وایگی مدعا

در دهن تیغ دراچون گهر
در جگر درد برا چون اثر

نور دل از پرتو سوز دلست
دل که در و سوز نه مشتی گلست

اخگر سوزان بصدف گوهر است
سرد شود تودهٔ خاکستر است

من که در آغاز وجودم هنوز
نیم کشا نامهٔ بودم هنوز

بل صدفی بی در ناسفته ام
صورت معنی نه پذیرفته ام

شوق کند بد نگاهم بحسن
فاش نگردیده گناهم بحسن

عقل مرا قافله راهبی شده
از ورق اندیشه تباهی شده

لیس که درین غم کده لاجورد
نالهٔ فشانم ز دل مست درد

از دل شب تا بلب صبحدم
نالهٔ فروریخته بر روی هم

در ازل این مزرع غم کشته اند
حلهٔ حورم ز الم رشته اند

عشوه نماشاهد هستی طلب
بود ز بوس عدم آلوده لب

اکه عدم تیره چنین در نقاب
بر اثر جوهر خود در شتاب

کاین دل بدخو لب غم می مکید
صاف حلاوت ز الم می کشید

مایهٔ لذت ز بلایی گرفت
مرغ ملامت ز هوایی گرفت

مرغ الم نغمه بروبی سرود
شاهد غم بوسه ازو می ربود

زمزمهٔ شور بلب می شکست
پیش ملامت بادب می نشست

طرهٔ آشوب طرازنده بود
بر قع تشویش براگنده بود

با الم افشان و ملامت شمار
فتنه در آغوش و بلا در کنار

بیش خرید غم دل کرده ایم
فیض فراغ از عدم آورده ایم

در تو هم این نشاه مهیا بود
هستیت آغشتهٔ سودا بود

چشمهٔ عشقی و جهانی دلی
حیف که از مصر فشان غافلی

عشق ترا هست طلب می کند
صوت غمت مونس لب می کند

غزلیات عرفی

ایضاً

لذت شان بود ز غم پیش
را بود در انجمن نیش
زم مرا انجمن نوش
ام که در ان انجمن از نوش
سوخته داغ دل ما نام داشت
بلبل ما کس که ترنم نمود
نغمه ز صوت غمت موانس لب می کند
کاهی ما هم در ین باغ نمایان در آویش
لذت این بیهوده زنم کام نیست
کی ز نیستی آورده بشکیش کسی را در دست
انکه

آنکه بسازد بتمنای دوست
روشنود دعوی سودای دوست

ای بزبان غمزدهٔ درد عشق
لیکه بدل کم زدهٔ درد عشق

دعوی بیهوده مکن کوگواه
صبر گواه است نه فریاد و آه

آتش دوزخ بزبان آوری
وز جگر سرد نشان آوری

دعوی تو عشق و دلیل آه سرد
صبر کن ای از غم دل دور گرد

چند فروشی و خرند اهل درد
گریه بیرد خنثهٔ و آه سرد

زمزمهٔ شور فشاندن بس است
سرزهٔ کافور فشاندن بس است

ناله نهال اثر افگنده چند
گریه تهی مغز پر از خنده چند

آنکه بوی داشت نگه روی حرف
لاف زد از قوت بازوی حرف

گفت که ای بی خبر از ذوق غم
عیب و هنر باز ندانی ز هم

نسبتی عیسی که بمن میدهی
در هنرم داد سخن میدهی

زان نفس سرد برآرم ز دل
تا ز ستم دوست نگردد خجل

زین نفس سرد مرادیم هست
ورنه دم شعله مرادیم هست

سرد هم از نالهٔ دوزخ سرشت
برا ثر ناله بتازد بهشت

مرغ فغانم چو قفس بشکند
در گلوی صبح نفس بشکند

از ستم بار چو لذت برم
از نفس گرم چه لذت برم

مانع ما نیز فغان لذت ست
زانکه مرا کام همان لذت ست

مرتبهٔ عشق تو انیست و بس
کز ستم دوست بهالی مگس

من همه لذت برم از جور دوست
این همه مغز آمده و آن جمله پوست

رشتهٔ این مقنعه را تار و پود
گشته هم از دود در و نم کبود

جامه از جان بشگافم به تن
تا نرود غم بدر از پیرهن

حال برون گوهر هوش تو سفت
حال درون خود نتوانی شنفت

بوی دلم گر دزدت بر دماغ
پنجهٔ الماس نیابی بداغ

گر کشم آهی ز دل مضمحل
شعله از آن شعله بدزد د بدل

بر کشم از این نفس دود مند
گریهٔ تلخ از جگر تو شخند

قطرهٔ خونی که تراود ز داغ
دود دل باش بکاود دماغ

لب بکنم این حرف من تنگ ظرف
ورنه شود عمر بافسانه صرف

رد کنم آن دعوی بیهوده ات
تا بسیاهی دل آسوده ات

گفتی از آن لاف محبت رواست
کش غم دل چشیمهٔ لذت کشاست

داغ محبت ز دلت دور باد
زخم هوس داروی ناسور باد

تن زن و بر تاب عنان نفس
این نه محبت هوس است این هوس

من هم ازین شیوه بلا فم بساز
آبلهٔ دل بشگافم بساز

راه روش بر تو شمارم که چیست
ره رو دل بر تو نمایم که کیست

آنکه چو بر دوست کشاید نظر
شادی و غم را نشناسد اثر

لذت هر کام ز کامش رود
ماده بتوحید بجامش رود

آنکه ز لذت اثری یافته
از دلش این نشاء عنان تافته

آنکه نه مفتون هوس بینی است
بی خبر از تلخی و شیرینی است

ستم و آگاه ز مستی نیم
آگه از آوازهٔ هستی نیم

قاعدهٔ روی آغاز کن — این دو سه دم را ز برای مساز — چون نفس بازپسین تیز کن

کی شعوری بکش این دیده را — تشنج بالین چه باکش ممات آمده — روی وداع از لب جان توپاک

تا نگری راه پسندیده را — غفلت بر آور ز نگوشش — قلی بیشت گران از بار

پنبهٔ غفلت بر آور ز گوش — تا نروی از پی بانگ درای — ساربان از قافله بانگ جرس

چون رسد از قافله بانگ جرس — بانگ برآورکه بکذب نفس — یوسف از چاه برون آورند

جامه بنالوده بخون آورند

صید هم الماس بداغش بنه	آئینه بستان بدماغش بنه
ای که چو خود هرزه درا دانیم	ریش بدرو از نمک افشانیم
نفس تو در عمر گدازی درست	عمر تو در بیهده تازی درست
بس که تو مدهوش فراموشئی	سیفتهٔ مستی و بیهوشئی
بهر تو ای مستی غفلت فروش	خواب شعور آورد و مرگ هوش
راحلهٔ عمر بچندین شتاب	میبردت سوی عدم مست خواب
خواب مکن قافله راهی نگر	در نگر و نامه سیاهی نگر
بس رقم آموزی لوح و قلم	لوح و قلم سیر شد از این رقم
خامه ز تحریر گنه سوده گشت	راقم ازین شغل دل افسرده گشت
نفس عبور تو ز عهد شباب	گرم عنان تر بره ناصواب
شعلهٔ عصیان بهندامت بکش	فتنهٔ فردای قیامت مکش
شاخ نفس را ثمر نالوده	گریه برون از جگر لاله ده
ناله سبک خیز ره بندگی	گریهٔ عرق ریز شرمندگی
رو بدل آور ز معاصی خجل	کای دل غفلت زده نی نی دل
برهمن دیر مناهی دشمن	مردهٔ دیرینهٔ تابوت تن
چند توان خفت درین دیر و بس	صور دمیدند یکی سر بر آر
بیهوده بید اریت افشانده آب	زندگی و مردگیت مست خواب
کرده دل و دیدهٔ عرفی مگر	خواب غرور تو برنج سحر
نی غلطم کز پی اهل سرور	مایهٔ خواب ار بستاند غرور

بوسه بقفلش ده و در باز کن
چشم تماشا بگهر باز کن

نسبت خود با گهر او ببین
رنج کشیدی ثمر او ببین

دست دران مخزن مستور کن
جیب و کنار همه پر نور کن

زمزمهٔ عشق ازل تازه ساز
کوس بلند فلک آوازه ساز

تا چو ازین دیر فنا بگذری
نقش تو با عرش کند رهبری

حکایت عابد

عابد از شمع هدی نور یاب
گشت شبی مرغ دلش صید خواب

نیم شبش واقعه رو نمود
دید که بر فوق سپهر کبود

جایگه عرش برین دوش اوست
منظرهٔ عرش نشین دوش اوست

صبح که مرغ دلش از دام جست
چشم بمالید و بزانو نشست

دمبدم از واقعهٔ نیم شب
در شتی انگشت تحیر بلب

وسوسه پای بدلش می فشرد
دست بر مطهرهٔ آب برد

ساخت وضوی و عبادات کرد
دست بر آورد و مناجات کرد

کای تو پذیرندهٔ طاعات ما
وی تو برآرندهٔ حاجات ما

نیستم آگاه ز تعبیر خواب
باز نما صورت تاثیر خواب

با دل از اندیشهٔ حیرت زبون
رفت ز معبد متحیر برون

دیده که ماتم زدهٔ دردناک
مضطرب افتاده چو ماهی بخاک

نوحه کنان اشک فشان سینه کوب
چهره زمین سای مژه خاکروب

آمد و بر داشت سر شش بر زمین
اشک فشاند از مژهٔ راستین

در شیون صفات گوید

اول اول که شیون صفات — بود نهان در نسق عین ذات
طفل اثر تشنه لب شیر بود — صبح ازل نیز نفس گیر بود
چون ازل آورد ز هستی نشان — بود همین جلوهٔ وحدت عیان
جلوهٔ آثار دگرگون نبود — شکل درون صورت بیرون نبود
طفل نه دیگر عدم زاده بود — جعد نه اما شکن آماده بود
ناقه ز آلودگی نیفه دور — بی اثر شمع فروزنده نور
روح شکر همنفس ننگ نه — مرغ گهر در قفس تنگ نه
طبع می از مستی بی بهره بود — باد بخمیازه کشی شهره بود
عشوه شکاری فگن و خود شکار — غمزه بدل نیش زن و خود فگار
ناله جگر دوختهٔ تیر خویش — سینهٔ غم ریش ز تاثیر خویش
مشک پریشان نمودی نفس — خود نفس خود نشنیدی و بس
ناز منزه ز قبول نیاز — بود سراسیمه اثرهای ناز
تا که ز ابرام تقاضای حسن — وز اثر جلوهٔ سیمای حسن
آئینهٔ عکس تجلی گرفت — صورت اندوه بمعنی گرفت
زندگی آمیخت در آبحیات — ریخت حلاوت بگلو کائنات
صوت حرم گاه ترنم نمود — لب چمن آرای تبسم نمود
باغ تکلم ثمر انگیز کرد — داغ تبسم نمک آمیز کرد
کرد عیان بحر محیط شرف — تا گهر اندر فگند در صدف

جمله بمقصورهٔ وحدت برند | خلوتیان باز بخلوت برند
برشکند قیصر و قصور بدن | باز شود غرفهٔ زندان تن
تا همه مرغان پریشان نفس | نادره سنجان مروح نفس
بال کشاینده ترنم کنان | باز گراینده بتک آشیان
گوهر و در صف بصف از هر طرف | باز رود در دهن یکصدف
لاله زند جام مرصع بسنگ | طبع چمن باز دهد آب و رنگ
نغمه بچینند ز دستان زاغ | شعله بشویند ز دود چراغ
جمع شود هر چه پریشان بود | وین سخن از جملهٔ ایشان بود
بود و نبود آیت وحدت شنود | بود عدم گشت و عدم عین بود
در نگرے یک عدد و صد هزار | هست جز آن یک همگی اعتبار
یکدو و بتکرار اشارت نمود | ورنه جز آن یک نبود در وجود
اے کہ بزندان مجاز اندرے | جهد بکن تا بکشای درے
سیر تو در دیر مجاز اندر است | عالم روحانے از انسوتر است
گوش کہ مستغنے از آلت شنوے | تا بتماشا گہ وحدت شوے
این رسد ایزد نہ ببازیچہ پست | حکمتے آرایش این پردہ هست
بر سر این راز بهل دامنم | به کہ نزاید لب آبستنم
این در اندیشهٔ عرفی نسفت | خود نفسی داد برون خود شنفت

حکایت بایزید بسطامی

انجمن آرائے درون بایزید | محفلے آراست بجمعے مرید

بازیچہ

هرزه دوشینه درآمد بجوش — لیکه بران هرزه فدا عقل و هوش
مستمعان تیغ برافراشتند — تخم عدم خیرسر خود کاشتند
هرکه بعضویش سبک تیغ راند — تافته از و تیغ بخونش فشاند
گریه کنان زخم بهر بسملی — فرصت لیلی زده هر محملی
بود یکی زان همه آهسته تر — دست وزبانی ز کمر بسته تر
بسته بهر دست و نظر کرده باز — تا چه برون آید ازان گنج راز
دید که هوش آمد و مستیش سوخت — زمزمهٔ دعوی هستیش سوخت
دیده بیاراست بدیدار بزم — لاف فشان دید سمن زار بزم
گفت چه باد ازره این روضه خاست — کز ورق گل چمن کربلاست
صورت آن حال برنگی که بود — خواند بران بلبل تفتی سرود
گفت چو با شعله ستیزه مکس — سوختن دی نبود جرم کس
هرکه بمعشوق کشد تیغ کین — مرگ برون تازدش میخ و سین
کوهکن درغم دل ناشکیب — چهره کشای صنم دلفریب
آن نه منم کز لب آن نغمه زاد — اوست که آن نغمه تواند کشاد
ای منم از هر نفس بسته لب — بر نفس لب زده بهر ادب
عرفی ازین زمزمه لب را مسوز — هان بتراود نفس لب بدوز
راز فره خور که دلت ریش باد — حوصلهٔ معرفتت بیش باد

مثنوی دیگر

بدیش قلم چون ره کاوش گرفت — چشمهٔ آثار تراوش گرفت

فضلهٔ خاشاک گلستان اوست — خارِ کن گلبن بستان اوست
معنی از آمیزش او عشوه ساز — وحی ز فرزندی او مست ناز
فاتح گنجینهٔ اسرار غیب — میوه فشان طوبی گلزار غیب
شمع خرد شعلهٔ آتش فروز — در حرم معنویان عود سوز
آب و هوای چمن معنوی — شاهد دل در حرمش منزوی
نغمه کشای لب دلبستگان — بت شکن صبر جگرخستگان
جعد پریشانی از و مستمع — معنی جبریلی از و مرتفع
در حرم آرایش قندیل سنج — بتکده را نغمهٔ انجیل سنج
نغمه طراز چمن ما و ما — آئینهٔ صورت معنی نما
داروی بیهوشی مستان بنوش — سامعهٔ گوهر غیبی فروش
مرغ زبانان سلیمان فریب — در هوس نغمهٔ او با شکیب
ناطقه از راز فروشان دے — سامعه از حلقه بگوشان وے
آتش او چشمهٔ گوثر نشین — آب وی آتشکده در آستین
سینه خراشنده چو تشویش داغ — راه نماینده چو نور چراغ
چهرهٔ او یافته نور حیا — جلوهٔ او یافته جور صفا
تاب ده طرهٔ او دود دل — خال لبش داغ نمکسود دل
دامن عصمت بمیان برزده — سر ز دل عرش روان برزده
نخل معانی ثمر افشان ازو — کنج آلے گهر افشان ازو
مستے هر بادہ کہ مست از ویست — بوی ازین نشاۂ نصیب دیست

فارسی

رنگ بواے نامہ ام این باغ را
جامهٔ طاؤس دہم زاغ را
ای ز دم بخش سخن معانی بلند
در گل سرسبز دم نخل بند

مثنوی دیگر

نغمهٔ طبع کردم از او نے زدہ
در نفس صبح دم از او نے زدہ
عشوهٔ حوران بہشت از دل دہی
ناله ام از حسن بتاں گاه من
گر بدل افتد نظر بر عشوه دوان
هست گواه دل آگاه من
ای دل ازین نشاۂ نشاط کنند
با تو بگویم سخن راز با

برگ گلش چیدم و بستم بدل
حسن خطش نیز شکستم بدل

آن بدل مرهم راحت طلب
وین بدل لذت کافر نسب

بر اثر لذت آن باغها
وز جگر لذت این داغها

طوبے و خاشاک درین باغ نیست
نغمه ببال نفس زاغ نیست

هر طلبے برگ و برے میبرد
برگ مراد از شجرے می برد

آنکه خسش بند کند آستین
از سر طوبے نشود میوه چین

آنکه بود بر ثمرش دست رس
دامن همت نگذارد بخس

گر همه طوبے بنشانم بباغ
یا همه نشتر شکنم در دماغ

راحتیان را که چشاند غمے
خسته دلان را که کند مرهمے

گاه بسیمے بسمن می وزم
گه جگر مرغ چمن می گزم

هر چمنی آب و هوائیش هست
مرغی از و برگ و نوائیش هست

مرغ بهشتے رطب تر خورد
مایده نار سمندر خورد

هست درین باغ ملامت ثمر
بے نمکیها ز نمک شورتر

تشنه لب و زهر من آب حیات
شاد بدریوزه زهرم نبات

آنکه چشیدن نتوانستنی است
لذت ناموس ندانسته ام ست

طبع من آنجا که بود مست خس
شعله کند دست فشان نفس

حیف که دودم نپذیرد کسے
دامن این شعله نگیرد خسے

نیشترے بر رگ دل میزنم
رشته خونش بغل میزنم

تا مگر از جنبش رای صواب
بهره هر زشت پذیرد نقاب

خود شجر کوتهی اینجا بر ست | کوتهی از همت بر باغ پست
این دم سرد از جگرم دور کن | شرمی ازین جنبش منصور کن
دام من آنست که در جوف غار | کرد رسولی عربی آشکار
باز آلهیش در آمد بقید | طوطی باغ قدمش بود صید
طوطی مستی شکر انداخته | سایهٔ او مرغ پر انداخته
نغمه طراز ندهٔ بستان دوست | طائر سر حلقهٔ مرغان دوست
سایه بیفگنده برین چار باغ | سایه فگن بر سر طاؤس و زاغ
دام چنین صید مکن گیر نیست | در فتدش داخل نخچیر نیست
شرمی ازین دام همایون شکار | طعن مگس گیری ازو دور دار
دام من آنست که طاؤس جان | در کنفش داشته است آشیان
گر مگسی بستهٔ این پرده است | کس چکند طالعش آورده است
عرفی اگر دام ترا صید نیست | حیف بر آنست که در قید نیست
دام کلامت که خرد یافته | حبل متین رشتهٔ او تافته
بستهٔ این دام کلید مراد | رشتهٔ بندش گره بی کشاد
بستهٔ او گر زغن و گر تذرو | خرم و آزاد بر آید چو سرو
سرو که آزادیش آبد بکف | خواند ز مکتوب خزان لاتخف

ایضاً

اے بصفا انجمن آرای حسن | حسن زرویت تماشای حسن
جعد سمن سای تو آشوب زای | لعل گهرزای تو یاقوت سای

صلح شهید ستم آرای ناز
عربده آرایش تابوت ساز

بس که بهر گوشهٔ چشم سیاه
غمزه نشانی بکمین نگاه

ابروت از ناز کمان کرده زه
هر سر موی و دو عالم گره

چشم تو بیمار تر از عنبر است
بس که برد غمزه هجوم آور است

شاهد حسن تو تغافل پسند
جملهٔ ناز تو بغایت بلند

تکیه گه یاسمنت آب و رنگ
حسن تو از نکتهٔ نازت به تنگ

سوی تو صد نوبت اگر بنگرم
نیم نگاه است چو جمع آورم

ای دولت آسوده ز غمخوارگی
خار منه در رهِ نظارگی

در چمنی کز دیت این رنگ و بوست
اصل بهار چمنت فرع اوست

صد ورق گل بگیاهی دهند
دامن دامن بنگاهی دهند

رنگی ازان با گل رعنای تست
بوی ازان یاسمن آرای تست

این چمن لاله که پرورده
عاریت از باغ کسی کرده

لاله مپوشان که ز باغ تو نیست
وین چمن از بهر فراغ تو نیست

حسن هوادار تماشائی است
ناز تو سوزندهٔ بینائی است

گر نبود عشق هوا گیر حسن
گو هنر عشق و چه تاثیر حسن

تنگدلی مایهٔ دل سردی است
غنچه غم رایت روز زردی است

نرم دلی شورفزای دل است
موجب لغزیدن پای دل است

دل شکن عهد وفا تازه کن
مے بکش اندیشه ز خمیازه کن

حسن تو مغرور بآواز چند
ناز تو بیگانه ز انداز چند

این ثمر کج روشهای تست ورنه کرا طاقت ایذای تست

نغمهٔ بلبل چمن آرای باغ گل بتبسم طلبد صوت زاغ

بلبل دستان زن باغت منم زیب ده سینه بداغت منم

ره که برون از ردش افتاده است چشمهٔ بی آبی از و داده است

نغمه کشای چمنت صوت زاغ غصه زره بوی گلت هر دماغ

جلوه گه سبزه بخس داده منصب طوطی بمگس داده

حسن در آغوش هوس تا بکی غیرت سیمرغ مگس تا بکی

کو چمنت صوت کلاغی بدار باغ تو کو نغمهٔ زاغ بدار

در چمن روضهٔ حی کو مباش چند نمک بر جگر میخراش

مهر نیابد دل اهل هوس دوستی شعله نداند مگس

صید بکن شیفتهٔ انگبین رم کند از جنبش یک آستین

آتش اگر شعله فروزد هزار جوشش پروانه بود بر قرار

مقصد پروانه هستی گداز در قدم شمع بود سوز و ساز

شعله بوی در زدن از خامی است زانکه مرادش ز تو ناکامی است

ور مگس آید بر شمع از یکین هست ز موش طبع انگبین

تلخ نشو از شعله برافراز تیغ شعله مدار از پر و باش در دریغ

در عرق الماس گدازم بقند لیکه بود شربت من سودمند

این نفس بسته بناموس عهد زهر تمامیت فروشنده شهد

وای که پس بهیده رنجیده وین نفس تلخ نگنجیده

ای که ز دی آینهٔ صورت پذیر
چهره نمای تو بصورت اسیر
وای اگر آیینه بروی تو نقاب
باز دهد آینه این رنگ و آب
ای که چو دین دایره صورت پذیر
کوش بدین حلقه ایه ایم اسیر
دل بکی ده که بخود زنده ماند
زنده بخود زنده میانش نیست
جلوه معشوق و دام است

حکایت بلبل

بلبل دستان طراز
زاده با فسون مهد
چون من و عرفی هم فسون دوم

جمله بذیل نفس آویخته
هر نفسی رنگ نوی ریخته

بر دل خود بسته یکایک طراز
پرده زآرایش خود کرده باز

گنج مصیبت کده داشتم
تخم نه اندوخته می کاشتم

جمله تهی مایه و گوهر فروش
تشنه لب و چشمهٔ کوثر فروش

نازده مے چهره برافروخته
خام چو شادی و چو غم سوخته

مایهٔ بے دردی و لاف و ملال
از طرف آن مست فروبسته بال

محرم دل با همه بیگانگی
با مگسی دعوی پروانگی

خسته ترے داخل آن جمع بود
کش همگی سوخته چون شمع بود

از طرف آن بسته پر عرض حال
شعله نهان ساخته در زیر بال

سردے آن جمع در و کار کرد
نغمهٔ رمزے بنفس یار کرد

تیغ ملامت ببلاغت کشید
طنز در آغوش کنایت کشید

گنج مصیبتکده شمعیش بود
ریخته پروانهٔ اوست دود

گفت که ای زایر ایوان شمع
گرد تو بنشسته بدامان شمع

زاول شب تا بگه صبحدم
دیده لبت هیچ نماندے بهم

تخم شد اید بهوا کاشتی
پاس رخ شمع همی داشتی

تا بکی اے هدهد مشکین نفس
بال و پر افشانی و رانی مگس

در غم این دیده مغنوده شو
آخر ازین شغل برآسوده شو

خود چه کند شمع مگس رانی ما
سایه پرا از سر شمع اے هما

نا گرهٔ حسن نگهبان اوست
مروچه جنبان مگسران اوست

باجگر شعلهٔ عنان نرم دار
بلکه درون تر شود جاگرم دار

نارودت شعلهٔ در مغز و پوست
تا نکند هر چه کند میل دوست

فرقی ازاین ذروه چه سان برشوم
جای قدم نیست که برتر شوم

ورنه هنوزم هوسے در سر است
مایهٔ پرواز ببال اندر است

حکایت حضرت رابعهؓ

رابعه آن مریم معنی مسیح
ان چو لب دلبر کنعان ملیح

هر سر مویش زمی عشق مست
شرع ز کیفیت او می پرست

مستے او بر سر ناموس تاج
میکدهٔ عصمت ازو بار واج

چون در اندیشه نمستے کشاد
دید بمورهٔ هوسش فتاد

نیشتر سے بر دل ریشش خلید
خون دل از دیده بر ریشش دوید

نالهٔ آتش بدل اوج زد
گریه بدریائے دلش موج زد

نالهٔ زلب تحفهٔ گردون گرفت
گریه ز دل برگ شبیخون گرفت

نالهٔ تلخ اثر افشان ریش
در اثر از نغمهٔ داؤد پیش

گریهٔ گرمے بصفائے ملک
خندهٔ لیلیش گدائی نمک

همنفسے کرد زدی هبت وجوی
کای همه زاری ز چه داری بگوی

تا منم این زمزمهٔ سینه سوز
واین گهر افشانی و گنجینه سوز

یاد ندارم ز تو حال تو چیست
موجب طوفان ملال تو چیست

چون لب سایل گهر نعمه سفت
لعل ببر افشاند و زمژگان گفت

حوصلهٔ ام تنگ و ملولم بسے
منفعل از روے رسولم بسے

منفعل کاین دل غمپوش من
زخم دل خود نتواند نهفت

دین دل خود نتواند نهفت
سبب کز بیخودیت خاطری دوست

زانچه بیخویش شوی خاطری دوست
در همه عالم بجز او کس مباد

در همه عالم بجز او کس مباد
از غم او هیچ کسے را مباد

بامن و او هیچ کسے را مباد
ورنه بهیچ کس و بر هیچ کس

ورنه بهیچ کس و بر هیچ کس

آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
، گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
ورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائے گا۔

لائبریری

جامعہ عثمانیہ

۱۔ ارکین مجلس کی تعداد [illegible]

۲۔ [illegible]

۳۔ [illegible]

۴۔ [illegible]

۵۔ [illegible]

۶۔ [illegible]

۷۔ [illegible]

۸۔ [illegible]

۹۔ [illegible]

۱۰۔ [illegible]

۱۱۔ [illegible]

۱۲۔ [illegible]

۱۳۔ [illegible]

۱۴۔ [illegible]

۱۵۔ [illegible]

۱۶۔ [illegible]

۱۷۔ [illegible]

۱۸۔ [illegible]

۱۹۔ [illegible]

۲۰۔ [illegible]

۲۱۔ [illegible]

۲۲۔ [illegible]

۲۳۔ [illegible]

۲۴۔ [illegible]

۲۵۔ [illegible]

۲۶۔ [illegible]

۲۷۔ [illegible]

۲۸۔ [illegible]

۲۹۔ [illegible]

۳۰۔ [illegible]

۳۱۔ [illegible]

۳۲۔ [illegible]

۳۳۔ [illegible]

۳۴۔ [illegible]

۳۵۔ [illegible]

۳۶۔ [illegible]

۳۷۔ [illegible]

۳۸۔ [illegible]

۳۹۔ [illegible]

۴۰۔ [illegible]

۴۱۔ [illegible]

۴۲۔ [illegible]

۴۳۔ [illegible]

۴۴۔ [illegible]

۴۵۔ [illegible]

۴۶۔ [illegible]

۴۷۔ [illegible]

۴۸۔ [illegible]

۴۹۔ [illegible]

۵۰۔ [illegible]

۵۱۔ [illegible]

۵۲۔ [illegible]

۵۳۔ [illegible]

۵۴۔ [illegible]

۵۵۔ [illegible]

۵۶۔ [illegible]

۵۷۔ [illegible]

۵۸۔ [illegible]

۵۹۔ [illegible]

۶۰۔ [illegible]

۶۱۔ [illegible]

۶۲۔ [illegible]

۶۳۔ [illegible]

۶۴۔ [illegible]

۶۵۔ [illegible]

۶۶۔ [illegible]

۶۷۔ [illegible]

۶۸۔ [illegible]

۶۹۔ [illegible]

۷۰۔ [illegible]

۷۱۔ [illegible]

۷۲۔ [illegible]

۷۳۔ [illegible]

۷۴۔ [illegible]

۷۵۔ [illegible]

۷۶۔ [illegible]

۷۷۔ [illegible]

۷۸۔ [illegible]

۷۹۔ [illegible]

۸۰۔ [illegible]

۸۱۔ [illegible]

۸۲۔ [illegible]

۸۳۔ [illegible]

۸۴۔ [illegible]

۸۵۔ [illegible]

۸۶۔ [illegible]

۸۷۔ [illegible]

۸۸۔ [illegible]

۸۹۔ [illegible]

۹۰۔ [illegible]

۹۱۔ [illegible]

۹۲۔ [illegible]

۹۳۔ [illegible]

۹۴۔ [illegible]

۹۵۔ [illegible]

۹۶۔ [illegible]

۹۷۔ [illegible]

۹۸۔ [illegible]

۹۹۔ [illegible]

۱۰۰۔ [illegible]

۱۰۱۔ [illegible]

۱۰۲۔ [illegible]

۱۰۳۔ [illegible]

۱۰۴۔ [illegible]

۱۰۵۔ [illegible]

۱۰۶۔ [illegible]

۱۰۷۔ [illegible]

۱۰۸۔ [illegible]

۱۰۹۔ [illegible]

۱۱۰۔ [illegible]

۱۱۱۔ [illegible]

۱۱۲۔ [illegible]

۱۱۳۔ [illegible]

۱۱۴۔ [illegible]

۱۱۵۔ [illegible]

۱۱۶۔ [illegible]

۱۱۷۔ [illegible]

۱۱۸۔ [illegible]

۱۱۹۔ [illegible]

۱۲۰۔ [illegible]

۱۲۱۔ [illegible]

۱۲۲۔ [illegible]

۱۲۳۔ [illegible]

۱۲۴۔ [illegible]

۱۲۵۔ [illegible]

۱۲۶۔ [illegible]

۱۲۷۔ [illegible]

۱۲۸۔ [illegible]

۱۲۹۔ [illegible]

۱۳۰۔ [illegible]

۱۳۱۔ [illegible]

۱۳۲۔ [illegible]

۱۳۳۔ [illegible]

۱۳۴۔ [illegible]

۱۳۵۔ [illegible]

۱۳۶۔ [illegible]

۱۳۷۔ [illegible]

۱۳۸۔ [illegible]

۱۳۹۔ [illegible]

۱۴۰۔ [illegible]

۱۴۱۔ [illegible]

۱۴۲۔ [illegible]

۱۴۳۔ [illegible]

۱۴۴۔ [illegible]

۱۴۵۔ [illegible]

۱۴۶۔ [illegible]

۱۴۷۔ [illegible]

۱۴۸۔ [illegible]

۱۴۹۔ [illegible]

۱۵۰۔ [illegible]

۱۵۱۔ [illegible]

۱۵۲۔ [illegible]

۱۵۳۔ [illegible]

۱۵۴۔ [illegible]

۱۵۵۔ [illegible]

۱۵۶۔ [illegible]

۱۵۷۔ [illegible]

۱۵۸۔ [illegible]

۱۵۹۔ [illegible]

۱۶۰۔ [illegible]

۱۶۱۔ [illegible]

۱۶۲۔ [illegible]

۱۶۳۔ [illegible]

۱۶۴۔ [illegible]

۱۶۵۔ [illegible]

۱۶۶۔ [illegible]

۱۶۷۔ [illegible]

۱۶۸۔ [illegible]

۱۶۹۔ [illegible]

۱۷۰۔ [illegible]

۱۷۱۔ [illegible]

۱۷۲۔ [illegible]

۱۷۳۔ [illegible]

۱۷۴۔ [illegible]

۱۷۵۔ [illegible]

۱۷۶۔ [illegible]

۱۷۷۔ [illegible]

۱۷۸۔ [illegible]

۱۷۹۔ [illegible]

۱۸۰۔ [illegible]

۱۸۱۔ [illegible]

۱۸۲۔ [illegible]

۱۸۳۔ [illegible]

۱۸۴۔ [illegible]

۱۸۵۔ [illegible]

۱۸۶۔ [illegible]

۱۸۷۔ [illegible]

۱۸۸۔ [illegible]

۱۸۹۔ [illegible]

۱۹۰۔ [illegible]

۱۹۱۔ [illegible]

۱۹۲۔ [illegible]

۱۹۳۔ [illegible]

۱۹۴۔ [illegible]

۱۹۵۔ [illegible]

۱۹۶۔ [illegible]

۱۹۷۔ [illegible]

۱۹۸۔ [illegible]

۱۹۹۔ [illegible]

۲۰۰۔ [illegible]

۲۰۱۔ [illegible]

۲۰۲۔ [illegible]

۲۰۳۔ [illegible]

۲۰۴۔ [illegible]

۲۰۵۔ [illegible]

۲۰۶۔ [illegible]

۲۰۷۔ [illegible]

۲۰۸۔ [illegible]

۲۰۹۔ [illegible]

۲۱۰۔ [illegible]

۲۱۱۔ [illegible]

۲۱۲۔ [illegible]

۲۱۳۔ [illegible]

۲۱۴۔ [illegible]

۲۱۵۔ [illegible]

۲۱۶۔ [illegible]

۲۱۷۔ [illegible]

۲۱۸۔ [illegible]

۲۱۹۔ [illegible]

۲۲۰۔ [illegible]

۲۲۱۔ [illegible]

۲۲۲۔ [illegible]

۲۲۳۔ [illegible]

۲۲۴۔ [illegible]

۲۲۵۔ [illegible]

۲۲۶۔ [illegible]

۲۲۷۔ [illegible]

۲۲۸۔ [illegible]

۲۲۹۔ [illegible]

۲۳۰۔ [illegible]

۲۳۱۔ [illegible]

۲۳۲۔ [illegible]

۲۳۳۔ [illegible]

۲۳۴۔ [illegible]

۲۳۵۔ [illegible]

۲۳۶۔ [illegible]

۲۳۷۔ [illegible]

۲۳۸۔ [illegible]

۲۳۹۔ [illegible]

۲۴۰۔ [illegible]

۲۴۱۔ [illegible]

۲۴۲۔ [illegible]

۲۴۳۔ [illegible]

۲۴۴۔ [illegible]

۲۴۵۔ [illegible]

۲۴۶۔ [illegible]

۲۴۷۔ [illegible]

۲۴۸۔ [illegible]

۲۴۹۔ [illegible]

۲۵۰۔ [illegible]

۲۵۱۔ [illegible]

۲۵۲۔ [illegible]

۲۵۳۔ [illegible]

۲۵۴۔ [illegible]

۲۵۵۔ [illegible]

۲۵۶۔ [illegible]

۲۵۷۔ [illegible]

۲۵۸۔ [illegible]

۲۵۹۔ [illegible]

۲۶۰۔ [illegible]

۲۶۱۔ [illegible]

۲۶۲۔ [illegible]

۲۶۳۔ [illegible]

۲۶۴۔ [illegible]

۲۶۵۔ [illegible]

۲۶۶۔ [illegible]

۲۶۷۔ [illegible]

۲۶۸۔ [illegible]

۲۶۹۔ [illegible]

۲۷۰۔ [illegible]

۲۷۱۔ [illegible]

۲۷۲۔ [illegible]

۲۷۳۔ [illegible]

۲۷۴۔ [illegible]

۲۷۵۔ [illegible]

۲۷۶۔ [illegible]

۲۷۷۔ [illegible]

۲۷۸۔ [illegible]

۲۷۹۔ [illegible]

۲۸۰۔ [illegible]

۲۸۱۔ [illegible]

۲۸۲۔ [illegible]

۲۸۳۔ [illegible]

۲۸۴۔ [illegible]

۲۸۵۔ [illegible]

۲۸۶۔ [illegible]

۲۸۷۔ [illegible]

۲۸۸۔ [illegible]

۲۸۹۔ [illegible]

۲۹۰۔ [illegible]

۲۹۱۔ [illegible]

۲۹۲۔ [illegible]

۲۹۳۔ [illegible]

۲۹۴۔ [illegible]

۲۹۵۔ [illegible]

۲۹۶۔ [illegible]

۲۹۷۔ [illegible]

۲۹۸۔ [illegible]

۲۹۹۔ [illegible]

۳۰۰۔ [illegible]

۳۰۱۔ [illegible]

۳۰۲۔ [illegible]

۳۰۳۔ [illegible]

۳۰۴۔ [illegible]

۳۰۵۔ [illegible]

۳۰۶۔ [illegible]

۳۰۷۔ [illegible]

۳۰۸۔ [illegible]

۳۰۹۔ [illegible]

۳۱۰۔ [illegible]

۳۱۱۔ [illegible]

۳۱۲۔ [illegible]

۳۱۳۔ [illegible]

۳۱۴۔ [illegible]

۳۱۵۔ [illegible]

۳۱۶۔ [illegible]

۳۱۷۔ [illegible]

۳۱۸۔ [illegible]

۳۱۹۔ [illegible]

۳۲۰۔ [illegible]

۳۲۱۔ [illegible]

۳۲۲۔ [illegible]

۳۲۳۔ [illegible]

۳۲۴۔ [illegible]

۳۲۵۔ [illegible]

۳۲۶۔ [illegible]

۳۲۷۔ [illegible]

۳۲۸۔ [illegible]

۳۲۹۔ [illegible]

۳۳۰۔ [illegible]

۳۳۱۔ [illegible]

۳۳۲۔ [illegible]

۳۳۳۔ [illegible]

۳۳۴۔ [illegible]

۳۳۵۔ [illegible]

۳۳۶۔ [illegible]

۳۳۷۔ [illegible]

۳۳۸۔ [illegible]

۳۳۹۔ [illegible]

۳۴۰۔ [illegible]

۳۴۱۔ [illegible]

۳۴۲۔ [illegible]

۳۴۳۔ [illegible]

۳۴۴۔ [illegible]

۳۴۵۔ [illegible]

۳۴۶۔ [illegible]

۳۴۷۔ [illegible]

۳۴۸۔ [illegible]

۳۴۹۔ [illegible]

۳۵۰۔ [illegible]

۳۵۱۔ [illegible]

۳۵۲۔ [illegible]

۳۵۳۔ [illegible]

۳۵۴۔ [illegible]

۳۵۵۔ [illegible]

۳۵۶۔ [illegible]

۳۵۷۔ [illegible]

۳۵۸۔ [illegible]

۳۵۹۔ [illegible]

۳۶۰۔ [illegible]

۳۶۱۔ [illegible]

۳۶۲۔ [illegible]

۳۶۳۔ [illegible]

۳۶۴۔ [illegible]

۳۶۵۔ [illegible]

۳۶۶۔ [illegible]

۳۶۷۔ [illegible]

۳۶۸۔ [illegible]

۳۶۹۔ [illegible]

۳۷۰۔ [illegible]

۳۷۱۔ [illegible]

۳۷۲۔ [illegible]

۳۷۳۔ [illegible]

۳۷۴۔ [illegible]

۳۷۵۔ [illegible]

۳۷۶۔ [illegible]

۳۷۷۔ [illegible]

۳۷۸۔ [illegible]

۳۷۹۔ [illegible]

۳۸۰۔ [illegible]

۳۸۱۔ [illegible]

۳۸۲۔ [illegible]

۳۸۳۔ [illegible]

۳۸۴۔ [illegible]

۳۸۵۔ [illegible]

۳۸۶۔ [illegible]

۳۸۷۔ [illegible]

۳۸۸۔ [illegible]

۳۸۹۔ [illegible]

۳۹۰۔ [illegible]

۳۹۱۔ [illegible]

۳۹۲۔ [illegible]

۳۹۳۔ [illegible]

۳۹۴۔ [illegible]

۳۹۵۔ [illegible]

۳۹۶۔ [illegible]

۳۹۷۔ [illegible]

۳۹۸۔ [illegible]

۳۹۹۔ [illegible]

۴۰۰۔ [illegible]

۴۰۱۔ [illegible]

۴۰۲۔ [illegible]

۴۰۳۔ [illegible]

۴۰۴۔ [illegible]

۴۰۵۔ [illegible]

۴۰۶۔ [illegible]

۴۰۷۔ [illegible]

۴۰۸۔ [illegible]

۴۰۹۔ [illegible]

۴۱۰۔ [illegible]

۴۱۱۔ [illegible]

۴۱۲۔ [illegible]

۴۱۳۔ [illegible]

۴۱۴۔ [illegible]

۴۱۵۔ [illegible]

۴۱۶۔ [illegible]

۴۱۷۔ [illegible]

۴۱۸۔ [illegible]

۴۱۹۔ [illegible]

۴۲۰۔ [illegible]

۴۲۱۔ [illegible]

۴۲۲۔ [illegible]

۴۲۳۔ [illegible]

۴۲۴۔ [illegible]

۴۲۵۔ [illegible]

۴۲۶۔ [illegible]

۴۲۷۔ [illegible]

۴۲۸۔ [illegible]

۴۲۹۔ [illegible]

۴۳۰۔ [illegible]

۴۳۱۔ [illegible]

۴۳۲۔ [illegible]

۴۳۳۔ [illegible]

۴۳۴۔ [illegible]

۴۳۵۔ [illegible]

۴۳۶۔ [illegible]

۴۳۷۔ [illegible]

۴۳۸۔ [illegible]

۴۳۹۔ [illegible]

۴۴۰۔ [illegible]

۴۴۱۔ [illegible]

۴۴۲۔ [illegible]

۴۴۳۔ [illegible]

۴۴۴۔ [illegible]

۴۴۵۔ [illegible]

۴۴۶۔ [illegible]

۴۴۷۔ [illegible]

۴۴۸۔ [illegible]

۴۴۹۔ [illegible]

۴۵۰۔ [illegible]

۴۵۱۔ [illegible]

۴۵۲۔ [illegible]

۴۵۳۔ [illegible]

۴۵۴۔ [illegible]

۴۵۵۔ [illegible]

۴۵۶۔ [illegible]

۴۵۷۔ [illegible]

۴۵۸۔ [illegible]

۴۵۹۔ [illegible]

۴۶۰۔ [illegible]

۴۶۱۔ [illegible]

۴۶۲۔ [illegible]

۴۶۳۔ [illegible]

۴۶۴۔ [illegible]

۴۶۵۔ [illegible]

۴۶۶۔ [illegible]

۴۶۷۔ [illegible]

۴۶۸۔ [illegible]

۴۶۹۔ [illegible]

۴۷۰۔ [illegible]

۴۷۱۔ [illegible]

۴۷۲۔ [illegible]

۴۷۳۔ [illegible]

۴۷۴۔ [illegible]

۴۷۵۔ [illegible]

۴۷۶۔ [illegible]

۴۷۷۔ [illegible]

۴۷۸۔ [illegible]

۴۷۹۔ [illegible]

۴۸۰۔ [illegible]

۴۸۱۔ [illegible]

۴۸۲۔ [illegible]

۴۸۳۔ [illegible]

۴۸۴۔ [illegible]

۴۸۵۔ [illegible]

۴۸۶۔ [illegible]

۴۸۷۔ [illegible]

۴۸۸۔ [illegible]

۴۸۹۔ [illegible]

۴۹۰۔ [illegible]

۴۹۱۔ [illegible]

۴۹۲۔ [illegible]

۴۹۳۔ [illegible]

۴۹۴۔ [illegible]

۴۹۵۔ [illegible]

۴۹۶۔ [illegible]

۴۹۷۔ [illegible]

۴۹۸۔ [illegible]

۴۹۹۔ [illegible]

۵۰۰۔ [illegible]

۵۰۱۔ [illegible]

۵۰۲۔ [illegible]

۵۰۳۔ [illegible]

۵۰۴۔ [illegible]

۵۰۵۔ [illegible]

۵۰۶۔ [illegible]

۵۰۷۔ [illegible]

۵۰۸۔ [illegible]

۵۰۹۔ [illegible]

۵۱۰۔ [illegible]

۵۱۱۔ [illegible]

۵۱۲۔ [illegible]

۵۱۳۔ [illegible]

۵۱۴۔ [illegible]

۵۱۵۔ [illegible]

۵۱۶۔ [illegible]

۵۱۷۔ [illegible]

۵۱۸۔ [illegible]

۵۱۹۔ [illegible]

۵۲۰۔ [illegible]

۵۲۱۔ [illegible]

۵۲۲۔ [illegible]

۵۲۳۔ [illegible]

۵۲۴۔ [illegible]

۵۲۵۔ [illegible]

۵۲۶۔ [illegible]

۵۲۷۔ [illegible]

۵۲۸۔ [illegible]

۵۲۹۔ [illegible]

۵۳۰۔ [illegible]

۵۳۱۔ [illegible]

۵۳۲۔ [illegible]

۵۳۳۔ [illegible]

۵۳۴۔ [illegible]

۵۳۵۔ [illegible]

۵۳۶۔ [illegible]

۵۳۷۔ [illegible]

۵۳۸۔ [illegible]

۵۳۹۔ [illegible]

۵۴۰۔ [illegible]

۵۴۱۔ [illegible]

۵۴۲۔ [illegible]

۵۴۳۔ [illegible]

۵۴۴۔ [illegible]

۵۴۵۔ [illegible]

۵۴۶۔ [illegible]

۵۴۷۔ [illegible]

۵۴۸۔ [illegible]

۵۴۹۔ [illegible]

۵۵۰۔ [illegible]

۵۵۱۔ [illegible]

۵۵۲۔ [illegible]

۵۵۳۔ [illegible]

۵۵۴۔ [illegible]

۵۵۵۔ [illegible]

۵۵۶۔ [illegible]

۵۵۷۔ [illegible]

۵۵۸۔ [illegible]

۵۵۹۔ [illegible]

۵۶۰۔ [illegible]

۵۶۱۔ [illegible]

۵۶۲۔ [illegible]

۵۶۳۔ [illegible]

۵۶۴۔ [illegible]

۵۶۵۔ [illegible]

۵۶۶۔ [illegible]

۵۶۷۔ [illegible]

۵۶۸۔ [illegible]

۵۶۹۔ [illegible]

۵۷۰۔ [illegible]

۵۷۱۔ [illegible]

۵۷۲۔ [illegible]

۵۷۳۔ [illegible]

۵۷۴۔ [illegible]

۵۷۵۔ [illegible]

۵۷۶۔ [illegible]

۵۷۷۔ [illegible]

۵۷۸۔ [illegible]

۵۷۹۔ [illegible]

۵۸۰۔ [illegible]

۵۸۱۔ [illegible]

۵۸۲۔ [illegible]

۵۸۳۔ [illegible]

۵۸۴۔ [illegible]

۵۸۵۔ [illegible]

۵۸۶۔ [illegible]

۵۸۷۔ [illegible]

۵۸۸۔ [illegible]

۵۸۹۔ [illegible]

۵۹۰۔ [illegible]

۵۹۱۔ [illegible]

۵۹۲۔ [illegible]

۵۹۳۔ [illegible]

۵۹۴۔ [illegible]

۵۹۵۔ [illegible]

۵۹۶۔ [illegible]

۵۹۷۔ [illegible]

۵۹۸۔ [illegible]

۵۹۹۔ [illegible]

۶۰۰۔ [illegible]

۶۰۱۔ [illegible]

۶۰۲۔ [illegible]

۶۰۳۔ [illegible]

۶۰۴۔ [illegible]

۶۰۵۔ [illegible]

۶۰۶۔ [illegible]

۶۰۷۔ [illegible]

۶۰۸۔ [illegible]

۶۰۹۔ [illegible]

۶۱۰۔ [illegible]

۶۱۱۔ [illegible]

۶۱۲۔ [illegible]

۶۱۳۔ [illegible]

۶۱۴۔ [illegible]

۶۱۵۔ [illegible]

۶۱۶۔ [illegible]

۶۱۷۔ [illegible]

۶۱۸۔ [illegible]

۶۱۹۔ [illegible]

۶۲۰۔ [illegible]

۶۲۱۔ [illegible]

۶۲۲۔ [illegible]

۶۲۳۔ [illegible]

۶۲۴۔ [illegible]

۶۲۵۔ [illegible]

۶۲۶۔ [illegible]

۶۲۷۔ [illegible]

۶۲۸۔ [illegible]

۶۲۹۔ [illegible]

۶۳۰۔ [illegible]

۶۳۱۔ [illegible]

۶۳۲۔ [illegible]

۶۳۳۔ [illegible]

۶۳۴۔ [illegible]

۶۳۵۔ [illegible]

۶۳۶۔ [illegible]

۶۳۷۔ [illegible]

۶۳۸۔ [illegible]

۶۳۹۔ [illegible]

۶۴۰۔ [illegible]

۶۴۱۔ [illegible]

۶۴۲۔ [illegible]

۶۴۳۔ [illegible]

۶۴۴۔ [illegible]

۶۴۵۔ [illegible]

۶۴۶۔ [illegible]

۶۴۷۔ [illegible]

۶۴۸۔ [illegible]

۶۴۹۔ [illegible]

۶۵۰۔ [illegible]

۶۵۱۔ [illegible]

۶۵۲۔ [illegible]

۶۵۳۔ [illegible]

۶۵۴۔ [illegible]

۶۵۵۔ [illegible]

۶۵۶۔ [illegible]

۶۵۷۔ [illegible]

۶۵۸۔ [illegible]

۶۵۹۔ [illegible]

۶۶۰۔ [illegible]

۶۶۱۔ [illegible]

۶۶۲۔ [illegible]

۶۶۳۔ [illegible]

۶۶۴۔ [illegible]

۶۶۵۔ [illegible]

۶۶۶۔ [illegible]

۶۶۷۔ [illegible]

۶۶۸۔ [illegible]

۶۶۹۔ [illegible]

۶۷۰۔ [illegible]

۶۷۱۔ [illegible]

۶۷۲۔ [illegible]

۶۷۳۔ [illegible]

۶۷۴۔ [illegible]

۶۷۵۔ [illegible]

۶۷۶۔ [illegible]

۶۷۷۔ [illegible]

۶۷۸۔ [illegible]

۶۷۹۔ [illegible]

۶۸۰۔ [illegible]

۶۸۱۔ [illegible]

۶۸۲۔ [illegible]

۶۸۳۔ [illegible]

۶۸۴۔ [illegible]

۶۸۵۔ [illegible]

۶۸۶۔ [illegible]

۶۸۷۔ [illegible]

۶۸۸۔ [illegible]

۶۸۹۔ [illegible]

۶۹۰۔ [illegible]

۶۹۱۔ [illegible]

۶۹۲۔ [illegible]

۶۹۳۔ [illegible]

۶۹۴۔ [illegible]

۶۹۵۔ [illegible]

۶۹۶۔ [illegible]

۶۹۷۔ [illegible]

۶۹۸۔ [illegible]

۶۹۹۔ [illegible]

۷۰۰۔ [illegible]

۷۰۱۔ [illegible]

۷۰۲۔ [illegible]

۷۰۳۔ [illegible]

۷۰۴۔ [illegible]

۷۰۵۔ [illegible]

۷۰۶۔ [illegible]

۷۰۷۔ [illegible]

۷۰۸۔ [illegible]

۷۰۹۔ [illegible]

۷۱۰۔ [illegible]

۷۱۱۔ [illegible]

۷۱۲۔ [illegible]

۷۱۳۔ [illegible]

۷۱۴۔ [illegible]

۷۱۵۔ [illegible]

۷۱۶۔ [illegible]

۷۱۷۔ [illegible]

۷۱۸۔ [illegible]

۷۱۹۔ [illegible]

۷۲۰۔ [illegible]

۷۲۱۔ [illegible]

۷۲۲۔ [illegible]

۷۲۳۔ [illegible]

۷۲۴۔ [illegible]

۷۲۵۔ [illegible]

۷۲۶۔ [illegible]

۷۲۷۔ [illegible]

۷۲۸۔ [illegible]

۷۲۹۔ [illegible]

۷۳۰۔ [illegible]

۷۳۱۔ [illegible]

۷۳۲۔ [illegible]

۷۳۳۔ [illegible]

۷۳۴۔ [illegible]

۷۳۵۔ [illegible]

۷۳۶۔ [illegible]

۷۳۷۔ [illegible]

۷۳۸۔ [illegible]

۷۳۹۔ [illegible]

۷۴۰۔ [illegible]

۷۴۱۔ [illegible]

۷۴۲۔ [illegible]

۷۴۳۔ [illegible]

۷۴۴۔ [illegible]

۷۴۵۔ [illegible]

۷۴۶۔ [illegible]

۷۴۷۔ [illegible]

۷۴۸۔ [illegible]

۷۴۹۔ [illegible]

۷۵۰۔ [illegible]

۷۵۱۔ [illegible]

۷۵۲۔ [illegible]

۷۵۳۔ [illegible]

۷۵۴۔ [illegible]

۷۵۵۔ [illegible]

۷۵۶۔ [illegible]

۷۵۷۔ [illegible]

۷۵۸۔ [illegible]

۷۵۹۔ [illegible]

۷۶۰۔ [illegible]

۷۶۱۔ [illegible]

۷۶۲۔ [illegible]

۷۶۳۔ [illegible]

۷۶۴۔ [illegible]

۷۶۵۔ [illegible]

۷۶۶۔ [illegible]

۷۶۷۔ [illegible]

۷۶۸۔ [illegible]

۷۶۹۔ [illegible]

۷۷۰۔ [illegible]

۷۷۱۔ [illegible]

۷۷۲۔ [illegible]

۷۷۳۔ [illegible]

۷۷۴۔ [illegible]

۷۷۵۔ [illegible]

۷۷۶۔ [illegible]

۷۷۷۔ [illegible]

۷۷۸۔ [illegible]

۷۷۹۔ [illegible]

۷۸۰۔ [illegible]

۷۸۱۔ [illegible]

۷۸۲۔ [illegible]

۷۸۳۔ [illegible]

۷۸۴۔ [illegible]

۷۸۵۔ [illegible]

۷۸۶۔ [illegible]

۷۸۷۔ [illegible]

۷۸۸۔ [illegible]

۷۸۹۔ [illegible]

۷۹۰۔ [illegible]

۷۹۱۔ [illegible]

۷۹۲۔ [illegible]

۷۹۳۔ [illegible]

۷۹۴۔ [illegible]

۷۹۵۔ [illegible]

۷۹۶۔ [illegible]

۷۹۷۔ [illegible]

۷۹۸۔ [illegible]

۷۹۹۔ [illegible]

۸۰۰۔ [illegible]

۸۰۱۔ [illegible]

۸۰۲۔ [illegible]

۸۰۳۔ [illegible]

۸۰۴۔ [illegible]

۸۰۵۔ [illegible]

۸۰۶۔ [illegible]

۸۰۷۔ [illegible]

۸۰۸۔ [illegible]

۸۰۹۔ [illegible]

۸۱۰۔ [illegible]

۸۱۱۔ [illegible]

۸۱۲۔ [illegible]

۸۱۳۔ [illegible]

۸۱۴۔ [illegible]

۸۱۵۔ [illegible]

۸۱۶۔ [illegible]

۸۱۷۔ [illegible]

۸۱۸۔ [illegible]

۸۱۹۔ [illegible]

۸۲۰۔ [illegible]

۸۲۱۔ [illegible]

۸۲۲۔ [illegible]

۸۲۳۔ [illegible]

۸۲۴۔ [illegible]

۸۲۵۔ [illegible]

۸۲۶۔ [illegible]

۸۲۷۔ [illegible]

۸۲۸۔ [illegible]

۸۲۹۔ [illegible]

۸۳۰۔ [illegible]

۸۳۱۔ [illegible]

۸۳۲۔ [illegible]

۸۳۳۔ [illegible]

۸۳۴۔ [illegible]

۸۳۵۔ [illegible]

۸۳۶۔ [illegible]

۸۳۷۔ [illegible]

۸۳۸۔ [illegible]

۸۳۹۔ [illegible]

۸۴۰۔ [illegible]

۸۴۱۔ [illegible]

۸۴۲۔ [illegible]

۸۴۳۔ [illegible]

۸۴۴۔ [illegible]

۸۴۵۔ [illegible]

۸۴۶۔ [illegible]

۸۴۷۔ [illegible]

۸۴۸۔ [illegible]

۸۴۹۔ [illegible]

۸۵۰۔ [illegible]

۸۵۱۔ [illegible]

۸۵۲۔ [illegible]

۸۵۳۔ [illegible]

۸۵۴۔ [illegible]

۸۵۵۔ [illegible]

۸۵۶۔ [illegible]

۸۵۷۔ [illegible]

۸۵۸۔ [illegible]

۸۵۹۔ [illegible]

۸۶۰۔ [illegible]

۸۶۱۔ [illegible]

۸۶۲۔ [illegible]

۸۶۳۔ [illegible]

۸۶۴۔ [illegible]

۸۶۵۔ [illegible]

۸۶۶۔ [illegible]

۸۶۷۔ [illegible]

۸۶۸۔ [illegible]

۸۶۹۔ [illegible]

۸۷۰۔ [illegible]

۸۷۱۔ [illegible]

۸۷۲۔ [illegible]

۸۷۳۔ [illegible]

۸۷۴۔ [illegible]

۸۷۵۔ [illegible]

۸۷۶۔ [illegible]

۸۷۷۔ [illegible]

۸۷۸۔ [illegible]

۸۷۹۔ [illegible]

۸۸۰۔ [illegible]

۸۸۱۔ [illegible]

۸۸۲۔ [illegible]

۸۸۳۔ [illegible]

۸۸۴۔ [illegible]

۸۸۵۔ [illegible]

۸۸۶۔ [illegible]

۸۸۷۔ [illegible]

۸۸۸۔ [illegible]

۸۸۹۔ [illegible]

۸۹۰۔ [illegible]

۸۹۱۔ [illegible]

۸۹۲۔ [illegible]

۸۹۳۔ [illegible]

۸۹۴۔ [illegible]

۸۹۵۔ [illegible]

۸۹۶۔ [illegible]

۸۹۷۔ [illegible]

۸۹۸۔ [illegible]

۸۹۹۔ [illegible]

۹۰۰۔ [illegible]

۹۰۱۔ [illegible]

۹۰۲۔ [illegible]

۹۰۳۔ [illegible]

۹۰۴۔ [illegible]

۹۰۵۔ [illegible]

۹۰۶۔ [illegible]

۹۰۷۔ [illegible]

۹۰۸۔ [illegible]

۹۰۹۔ [illegible]

۹۱۰۔ [illegible]

۹۱۱۔ [illegible]

۹۱۲۔ [illegible]

۹۱۳۔ [illegible]

۹۱۴۔ [illegible]

۹۱۵۔ [illegible]

۹۱۶۔ [illegible]

۹۱۷۔ [illegible]

۹۱۸۔ [illegible]

۹۱۹۔ [illegible]

۹۲۰۔ [illegible]

۹۲۱۔ [illegible]

۹۲۲۔ [illegible]

۹۲۳۔ [illegible]

۹۲۴۔ [illegible]

۹۲۵۔ [illegible]

۹۲۶۔ [illegible]

۹۲۷۔ [illegible]

۹۲۸۔ [illegible]

۹۲۹۔ [illegible]

۹۳۰۔ [illegible]

۹۳۱۔ [illegible]

۹۳۲۔ [illegible]

۹۳۳۔ [illegible]

۹۳۴۔ [illegible]

۹۳۵۔ [illegible]

۹۳۶۔ [illegible]

۹۳۷۔ [illegible]

۹۳۸۔ [illegible]

۹۳۹۔ [illegible]

۹۴۰۔ [illegible]

۹۴۱۔ [illegible]

۹۴۲۔ [illegible]

۹۴۳۔ [illegible]

۹۴۴۔ [illegible]

۹۴۵۔ [illegible]

۹۴۶۔ [illegible]

۹۴۷۔ [illegible]

۹۴۸۔ [illegible]

۹۴۹۔ [illegible]

۹۵۰۔ [illegible]

۹۵۱۔ [illegible]

۹۵۲۔ [illegible]

۹۵۳۔ [illegible]

۹۵۴۔ [illegible]

۹۵۵۔ [illegible]

۹۵۶۔ [illegible]

۹۵۷۔ [illegible]

۹۵۸۔ [illegible]

۹۵۹۔ [illegible]

۹۶۰۔ [illegible]

۹۶۱۔ [illegible]

۹۶۲۔ [illegible]

۹۶۳۔ [illegible]

۹۶۴۔ [illegible]

۹۶۵۔ [illegible]

۹۶۶۔ [illegible]

۹۶۷۔ [illegible]

۹۶۸۔ [illegible]

۹۶۹۔ [illegible]

۹۷۰۔ [illegible]

۹۷۱۔ [illegible]

۹۷۲۔ [illegible]

۹۷۳۔ [illegible]

۹۷۴۔ [illegible]

۹۷۵۔ [illegible]

۹۷۶۔ [illegible]

۹۷۷۔ [illegible]

۹۷۸۔ [illegible]

۹۷۹۔ [illegible]

۹۸۰۔ [illegible]

۹۸۱۔ [illegible]

۹۸۲۔ [illegible]

۹۸۳۔ [illegible]

۹۸۴۔ [illegible]

۹۸۵۔ [illegible]

۹۸۶۔ [illegible]

۹۸۷۔ [illegible]

۹۸۸۔ [illegible]

۹۸۹۔ [illegible]

۹۹۰۔ [illegible]

۹۹۱۔ [illegible]

۹۹۲۔ [illegible]

۹۹۳۔ [illegible]

۹۹۴۔ [illegible]

۹۹۵۔ [illegible]

۹۹۶۔ [illegible]

۹۹۷۔ [illegible]

۹۹۸۔ [illegible]

۹۹۹۔ [illegible]

۱۰۰۰۔ [illegible]